یادداشت

وفائی - تصور میرود وفائی یزدی باشد که نامش آقا محمود است

در آغاز کتاب شعر خود را از شاگردان محمد صادق نامی معرفی میکند

آقا محمد صادق نامی خمسه را استقبال کرده و تذکره نامه نامی لقب داده است

از شعرای اواخر زندیه است نسخه حاضر در حدود ... هزار و ... بیت دارد

این نسخه باید بنظر خط شاعر بوده باشد زیرا بعضی از ابیات و یا کلمات

را تغییر داده مانند ابیات صفحه ...

رسم الخط و نوع کاغذ حکم میکند که نسخه در اوایل قرن سیزدهم نوشته شده یعنی

زمان گوینده شعر. آنچه تجسس کردم در مآخذ نشانی از نسخه

دیگری از آثار او بدست نیاوردم و تصور میکنم این نسخه منحصر باشد

والله اعلم.

[signature]

یادداشت

تصور میرود وفائی یزدی باشد که نامش آقا محمود است
[illegible] شعر خود را از شاگردان محمد صادق نامی معرفی میکند
[illegible] خمسه را استقبال نکرده و در آنها نامی لقب داده است
[illegible] زندیه است نسخه حاوی حدود [illegible] هزار بیت [illegible] دارد
[illegible] خط شاعر عربیه باشد زیرا بعضی از ابیات و [illegible] کلمات
[illegible] ابیات [illegible]
[illegible] کتابخانه [illegible] نسخه [illegible] نوشته شده یعنی
[illegible] تجسس کردم [illegible] از نسخه
[illegible] و تصور میکنم این نسخه منحصر باشد
والله اعلم.

یادداشت

وفائی - تصور سیرو و وفائی یزدی باشد که فرهنگ آقا محمود است

در آغاز کتاب شعر خود را از شاگردان محمد صادق نامی معرفی میکند

آقا محمد صادق نامی خمسه را استقبال کرده و گذرا نامه نامی لقب داده است

از شعرای اواخر زندیه است نسخه حاضر در حدود هزار و اند بیت دارد

این نسخه باید نظر خط شعر ریسه باشد زیرا بعضی از ابیات و یا کلمات را تغییر داده است مانند ابیات حمد

رسم الخط و نوع کاغذ حکم میکند که نسخه در اوایل قرن سیزدهم نوشته شده یعنی زمان گوینده شعر آنچه تجسس کردم در مآخذ نامی از نسخه دیگری از این اثر دست نیافتم و تصور میکنم این نسخه منحصر باشد

والله اعلم.

[signature]

نمره ۱۵۱

۱۸۱

شیرین و شیرویه

گفتار وفائی معاصر میرزا صادق نامی

۱۹۵۹

۲۳/۹/۲۴

شاعرش وفائیست

هذا کتاب شیرین و شهرزاده و کشتن شیرویه خسرو پدر خود را
و عشق شیرین ...

بسم الله الرحمن الرحیم

نوا پرداز این گنجینه راز | ز دلتنگی چنین برداشت آواز
حکایت سنج این شیرین حکایت | چنین بنمود شرح این روایت
وفائی این کمین شاگرد نامی | ز دلتنگی بر قلم نظامی
شبی هنگام دی افسرده بودم | ز دلتنگی بسی پژمرده بودم
رموز قصهٔ شیرین و خسرو | بخواندم داستانهای نو از نو
حکایات شکرلب شیرین نمودی | ز هر شرحش گره از دل گشودی

ولیکن آخرش بستی نه آخر | چنان شد حیف با بستی نه آخر
مرا این چند بیت آمد بخاطر | دگر نه من بدانم شعر شاعر
غرض میلم چنان گشت دیدمش | ز دلتنگی برآرم ناله از دل
ز اندوه دل غم بود تنگ | بنالم نابرابد ناله از سنگ
من غمین را این قصه شد بد | غم در سینه آتش تسکین نیابد
دو روزی خویش را مشغول دارم | غم دنیا بدنیا واگذارم
به توفیق جهان آرام ایام | رسانم این حکایت را بانجام
چه نامی داستانی کرده تقریر | حدیثی نغزتر از شکر و شیر
بنای عشق را خوش زیب داده | در گنجینه معنی گشاده
ز خسرو داستانی گفته صدر آز | ز شیرین کرده صد نیرنگ آغاز
بهر جا مجلسی نوش کرده | دو عاشق را بهم دمساز کرده

بهر عشرت چو خسرو کرده بنیاد | بهر بزمی چو شیرین گشته دلشاد
بهر گلشن چو ایشان ارمیدند | بهر کامی چو از ایام دیدند
بهر بستان چو نوشین جام خوردند | بهر نوشی چو نوشینش شمردند
بهر وادی ز ارزو ساز کردند | بهر شادی چو زان جان باز کردند
نکاتی را به نظم آورده استاد | مصیبت نامه شان را برده از یاد
ولی غم نامه غم از دل زداید | زهر ماتم دل اینک گشاید
پس از هر راحتی رنجی قرین است | جهان را اقتضای عادت این است
بهر شادی دو صد غم باشد از پی | در اخر هر بهاری را رسد دی
بهر گلشن خزان آتش فشاند | نه آخر هر چمن خرم بماند
نه هر کس ماند این عمر هوسناک | نه کس بیند وفا زین تیره خاک
نه هر کس ماند این عمر و جوانی | نه کس بیند وفا زین زندگانی

نه هر کس ماند

نه هر کس ماند این ایام شادی | بهر شادی رسد صد نامرادی
فسونها باشد این عالم پیر | بود پایان کار از دست تقدیر
گهی خندد لب شیرین جلوه ناز | گهی بنشاند خسرو بر تخت و سامان
گهی بر کام دلها خوش نماید | گهی بر هر دلی صد غم در آید
بصد نیرنگ روزی شب نماید | بکام هیچ کس یکسان نماند
بکام کس نماند این کهن زال | بسی اسباب شاهان کرده پامال
بسی از سر فرازان دیده بر باد | بسی جان جوانان داده بر باد
بسی تاج شهان افکنده بر خاک | بسی را سر فرازد تا بر افلاک
نه با این کس تواند بود خرم | نه با آن کس تواند داشت ماتم
مدار چرخ را کاری عجیب است | زمان عمر را هر گه فریب است
بود پیوسته کار چرخ تدبیر | گهی بالا برد گه آورد زیر

گهی چون سینه کار چرخ دولاب　　گهی بیدار باشد گاه در خواب
گهی بالا زند در آن خرگاه　　گهی سازد نگونش در بن چاه
گهی ریزد بجام می شراب ناب　　گهی ریزد بجای جرعه سیل خوناب
جهان تا بوده این بوده رفتار　　نه امروز این بنا آورده در کار
شهنشاهی که شاهی بر فرازد　　برابر کار شاهان با خود سازد
خوشا احوال آن پیر خردمند　　که دل گیرد از مدار این جهان بند
بر این دهر پر افسون دل نه بندد　　ز غفلت دل بر این باطل نه بندد
چو نبود دل بر این دنیای دون بست　　دلش را خوش نگردد آخر از شکست
نباید جام صهبا چو محتسب از دست　　دهد هر نیشتر را چشمش از پی
نسازد دیگر ایام خرّم بی‌سبب　　اگر در رنج نبود دلش ایام ماتم
کسی یکدم نه بیند کام از ایام　　در آنجا نیشتر نه ریزد ز بهر جام

جهان را تا جهاندار آفریده　　ولی کس در جهان خرّم ندیده
بیا انجمن رسم زند کاسه‌ی نی　　گهی در ماتم دلکش دهد نی
چه خسرو بر فراز تخت شاهی　　گرفت آرام از مه تا بماهی
که کاوس بر می بالش دادند　　شهان بر آستانش سر نهادند
ز هر کامی دلش میخواست از بخت　　رده آورد تختش بر سر تخت
فریدون خاک بوس درگهش بود　　ولیکن با سعادت همرهش بود
ز هر سلطان چه طالع رخت بربست　　بیکدم تاج و تختش داد از دست
سلیمان ار حکمش بود بر باد　　فلک آخر بیادش داد بنیاد
شکسته گشتم ار سلطان جوان بخت　　قراری داشت وقتی بر سر تخت
سعادت همدم و همراز بودش　　بهر کاری فلک دمساز بودش
تهی خاطر ز اسب آز نه　　ز غم خورده نه بودش در میانه

چراغ دولتش پیوسته پرنور | به نیکی در عالم گشته مشهور
جهانش بنده در تمکین شاهی | روان فرمانش از مه تا ماهی
چو کار دولتش انجام بگرفت | به بزم شادکامی جام بگرفت
چه کارش بر مراد دل نظر یافت | قضا روزی بگوشش این خبر داد
که وقت آمد که رخت زندگانی | ببندی سوی ملک جاودانی
که وقت آمد که زین دنیای پرشور | کشی رخت اقامت جانب گور
چو وقت آمد که بخت تیره گردد | به اقبالش سعادت خیره گردد
جهان برگشت و لعلش ماند بر جام | فلک زهر هلاکش ریخت در کام
بیکدم از دل کارش چنان شد | ز سر در تاج و تاجش سرنگون شد
بیکدم تاج و تختش رفت بر باد | نه نامش ماند و نه بنیاد
بلی دنیا ندارد اعتباری | ز یاری برخورد از وصل یاری

فقط از ام ۱۲۱۰

فغان از مکر این دنیای پرفن | گهی چون دوست باشد گه چو دشمن
نه با کس دوستی را میتواند | نه خود در دشمنی آخر بماند
قراری نیست بر این دهر فانی | منه دل بر جهان تا میتوانی
از آن عمری بهرگز کام کس ماند | به دلها هر دمی صد غم رساند
ولی کار جهان محکم نباشد | دلی هرگز در آن خرم نباشد
بنای راه کارش نیست محکم | بباید بر زدن ترکیب از هم

وصف ساختن خسرو در کوهستان
و با شیرین گردش گذرانید مشغول شدن

همایون طایری در عرش پرواز | به کاخ خسروی بنمود آواز
بهار افشان ز باغی در سمن ریخت | شمیم مشک تر بر یاسمن ریخت
چو خسرو در شیرین کام بگرفت | ز یاقوت وصالش جام بگرفت

جهان از داد جام شادکامی | بعالم شد خبر زنیک نامی
خلایق در پناهش از غم آزاد | جهان را کرده عدلش خرم آباد
غزال و گرگ صحرا گشته توام | تذرو و باز همبر بوده باهم
خلل از روی کار دهر برخاست | چمن را طوطی طبعش بیاراست
نرگس را در جهان از کس ملالی | نه تنگی کس را بدل از غم خیالی
هوا پیوسته از لطفش طربناک | نگشته از روی جهان پاک
بهر جا یک فرمانش روان بود | سکندر درگهش را پاسبان بود
جلال و قدرتش از آفاق بگذشت | نکونامیش از نه طاق بگذشت
بعشرت روزها را شام میکرد | ز وصل یار می در جام میکرد
نه زآسیب زمانش در دل آزار | نه در دل داشتی رنجی ز اغیار
زمام قدرتش بر دست و بازو | کمانش با فلک بد همترازو

عروسش

غرورش شد برون زامکان ادراک | شکوهش برگذشت از چرخ افلاک
فلک یارش بهر هنگام یاری | هوا خواهش جهان در دوستداری
سپهرش بنده از بخت بلندش | شهان را گردن جان در کمندش
بهردم در گلستانی وطن کرد | بعشرت تکیه بر سرو و سمن کرد
بگلشن بساطی تازه انداخت | بعشق روی شیرین نرد میباخت
دلش خرسند از دیدار شیرین | مدامش دیده بر رخسار شیرین
بعشق روی شیرین خاطرش شاد | ز بزمش مطربان دایم بفریاد
بگردش هر طرف زیبا غزالان | کشیده هر طرف (صف) مانند مژگان
پریرویان همه با دل چون ماه | نشسته هر طرف در خدمت شاه
نکیسا ساز چنگی ساز کرده | نوا سلمکی خواند آواز کرده
غزلخوانان باربد در نظم اشعار | زده راه نوای بر لطف دتار رباب

برقص از هر طرف نوحی برآمد — دو صفه بهر یکی بر زهره استاد
غزل نو ناله بزم شهنشاه — زناهید برکشیده ناله بر ماه
صراحی هر طرف گردن کشیده — از آن گردن کشان دام کشیده
بدور اقداحش جام می ناب — ز لوح ذوقش از چشم فلک خواب
بساط خسروی در صحن بستان — جلادت برده از بستان رضوان
ملک دل داده بر سودای شیرین — جهان برگشته از غوغای شیرین
غرور عشق شیرین در دماغش — فروزان از رخ شیرین چراغش
دلش در عشق شیرین رفته از کار — شده در حلقه زلفش گرفتار
ز بس سودای شیرین بر سرش بود — خبر نه از خود و از دیگرش بود
تماشای خنده‌ای می بود کارش — بشیرین بود کار اختیارش
دل از کار جهان یکباره بربست — بشیرین خوش به بزم عیش بنشست

ز دامان جهان

ز دامان جهان برچید دامن — نشیمن کرد بر دامان گلشن
بعیش و نوش با شیرین شب و روز — دلش در عشق شیرین عشرت آموز
رسوم شهریاری رفتش از یاد — خلل در کار و بار ملکش افتاد
فلک زنجیر عدلش را ز هم ریخت — قضا صد فتنه در اقلیمش انگیخت
نحوست یافت ره در آشیانش — بدل شد اقتضای دوستانش
همه یکسر از او دل برگرفتند — جهانداری دگر از سر گرفتند
همه از کج‌مداری با کمین سر کشیدند — بملک خویش هر یک آرمیدند
نه کس را ماند میلی سوی خسرو — همه بگرفته چشم از روی خسرو
ندیمانش ندامت بار کردند — خلاف بیشتر رفتار کردند
همه خواصان درگاهش سراسر — کشیده پای نومیدی از آن در
خلایق در فغان از کار خسرو — همه آزرده از رفتار خسرو

نه از آن صبح توان چاره کردن / نه بتوانند از آن بگرفت دامن

همه حیران و سر گردان در آن کار / ز غم خویشتن کردند بیزار

ز تاثیر فلک اوضاع شاهی / همه رو کرده آخر در تباهی

بهمراه چو خسرو قدر شهنشاه عالی / نهاد او بشاهنشاهی این تخم داد ساعی

شهنشاهی بدین قدر و بدین جاه / جهان بر گشتش از تاثیر یک آه

خلل شد آشکارا از همه کناره / زوال جونیش شد آشکاره

بزرگان از چه تدبیر کارش / شد بعد داستان از بهر کارش

و مران شیرویه را از حبس دادند / در آن شدن انجمن نهادند

رسوم مکر ایشان کارگر شد / از آن شیرویه را حالی دگر شد

به تعلیم وندارک دست بگشاد / سمند سرکشش شد در سر داد

گهی با خود ز شیرین یاد میکرد / دل از سودای باطل شاد میکرد

چه در دل داشت

چه در دل داشت پنهانی از شیرین / دلش میخواست کان از باغ شیرین

غم سودای شیرین دل اگو دش / بهر دم شوق دیگر میفزودش

غرض از مهر فرزندی نظر بست / کمر بر قتل خسرو تنگ بر بست

رسوم دوستداری فرش از باد / گره از خنجر بیداد بگشاد

چو فرصت بهر سود در نگاه بود / بقصه قتل خسرو چین بر آورد

نه شب خواب و نه روز آرام بودش / خیال کار نافرجام بودش

از آن سو شاه روزی شام میکرد / می شیرین همی در جام میکرد

بشیرین داستانش در میان / دلش آرام از آن آرام جانان

شبی طبعش ز بزم عیش رنجید / بساط خرمی از دهر برچید باالله

بشیرین بستر راحت گشودند / بهم آن شب براحت یار بودند

چو نیمی بر گذشت از آن شب تار / ز خواب مرگ شیرین کرد بیدار

نظر بگشاد بر سیمای شیرین — فشاند از دیده خون در پای شیرین

زبان بگشود از لعل شکرریز — که ای شیرین فدایت صد چو پرویز

سر آمد مدت عمرم ز ایام — درین غار رفتم از گیتی ناکام

شدم در خواب و خوابم این خبر داد — مرا پیک اجل گویی خبر داد

بدیدم خوابی و تعبیرش این است — مشو غافل که مرگم در کمین است

چو شیرین زین سخن برجست از خواب — ز مژگان ریخت خون مانند سیلاب

سراپا لیکن چو آتش شد فروزان — فشاند از دیده در چون شمع سوزان

بدلداری سخن خود در آنکه داشت — بساط جام و عشرت باز افراشت

پرستاران ز هر جانب دویدند — اساس خسروانه گستریدند

دگر جشن و طرب را ساز کردند — دل غمدیده خود باز کردند

بکف مه ساقیان با جام لبریز — کمربسته صف چون ماه در پیز

بجز خسرو که آن شب را سحر کرد — وصیتها بشیرین تا سحر کرد

نیاسودند آن شب تا سحرگاه — گشاده چشم شیرین در رخ شاه

چو آن شب سر شد و روز نو آمد — سپاه غم به ملک خسرو آمد

بسر شد آن شب و شد روز روشن — جهان شب تیره بر بد روز دشمن

بسر شد آن شب و روز دگر شد — زمان عشرت خسرو بسر شد

حرکت نمودن خسرو از کوهستان و بسوی قصر آهنگ نمودن

چو شد روز دگر شاه دل آگاه — ندا کرد آنکه باید سوی خرگاه

دگر بار از کهستان بانگ برخاست — ز طاووسان زرین از چپ و راست

اشارت شاهنشه شد بر رخش بار بست — بعزم کاخ بر شبدیز بنشست

شه از پیش و ز پس شیرین دلتنگ — بقصر از کوهستان کردند آهنگ

غریو کوس و هایاهوی لشکر | به بالا شد از زمین تا چرخ اخضر
دگر از نو بدل مهر شهنشاه | بجان بستند خواص و عام درگاه
همه جانها بکف بهر نثارش | سپرده ملک جان بر اختیارش
ملک از هر طرف شد بزم مباحث | خلایق طرز خود خوشنود مباحث
بهر کس وعده بسیار میکرد | زمین را هر قدم گلزار میکرد
همین میر بخت شهد شادمانی | بکام مردمان از مهربانی
فلک حیران از رفتار پرویز | خلایق گشته مهو از کار پرویز
کسانی کز فلک دل بر گرفتند | بنای مهر شه از سر گرفتند
کسانی کز فلک دل تنگ بودند | بمهر او شه گره از دل گشودند
ز لطفش چون شهنشه بار بربست | به پای هر گلی صد خوار بشکست
ز بستان بار چون در قصر بکشاد | بجان هر گلی صد داغ بنهاد

اخر ز نرگس

ز حسرت ترک سیر بوستان کرد | وداع آخرین با دوستان کرد
چمن را از آتش حسرت خزان ساخت | جهان را داغ دردلها نمایان ساخت
چو شد وارد بکاخ زر شهنشاه | ز چنگ مطربان شد ناله بر ماه
جهان پر شد ز آواز دف و کوس | بر آمد از سپهر آواز افسوس
نکیسا چنگ در چنگ دل آویز | غزلخوان با زبد در مرگ پرویز
پریرویان گلرخ رطبتار | بسور هم ناله و با غم هم آواز
خروشش از چرخ نیلی فام بگذشت | بعیش امروز هم تا شام بگذشت
چو روز عیش خسرو شام گردید | می بزمش تهی از جام گردید
شب آمد مجلس دیگر بیاراست | فغان چنگ و عود از قصر برخاست
تسلی میشود از غم دل تنگ | به آواز و نوای بربط و چنگ
دلش یکدم ز غم خالی نمیشد | دگر جز نو بران حالی نمیشد

آخر

نمیدانست حالش را چه چون بود / دلش چون جام می لبریز خون بود
سرش پر شور و با شیرین در آن کرم / برادر برداشت شوقش از میان شرم
گهی بر دست و پایش بوسه میزد / خلاف عادت هر روزه میزد
گهی از زلف او میساخت زنار / درفشان گاه لعلش زانک بگذار
دلش در جهد آن تسکین نمیشد / ز شهد آن لبش شیرین نمیشد
وزین سو جان شیرین در غم شاه / برآورد از دل هر لحظه صد آه
همی ریخت ز مژگان آب گوهر / سرشک آل بر عناب میریخت
بهر چشمی که بر خسرو نظر کرد / زدی آهی که از گردون گذر کرد
نمیدانست کین غم را اثر چیست / نمیدانست کین آمدوشد از چیست
بدین منوال آن شب را گذشتند / حکایتهای دیرینه باز گفتند
چنان بگذشت آن شب را به پاسی / بدل میبود خسرو را هراسی

وزان پس

وزان پس خواب غم بگرفتش تا چاشت / اجل بر مهد ماتم جایش انداخت
خروشش لشکر غم تا کهسار / فرودش شمع بزم زند کاسی
پرستاران زهر جانب دویدند / سریر خوابگاهش گستریدند
مرصع ساخت تکیه بر طرازی / که تا بد روی بنماید جهانرا
بخوابگاه خوابش شمع کافور / چنان برشده بگذشت از فلک نور
فروزان شمعها از هر کناره / دران نزهت سرا بیش از ستاره
پریرویان بهر سو حلقه بسته / پی پاس شهنشاهی نشسته
شه و شیرین براحتگاه خفتند / حکایتهای درد آمیز گفتند
لب شه بود بر عناب شیرین / بشیرین رفت خوش در خواب شیرین
براحت خفت و غافل بود از آنک / که تو را ابل جانش بود بیدار

از ملکت بوستان بقصر آمدن خسرو

و کشتن شیرویه خسرو را در آن شب

دبیر نامه پرداز شب تار | برآورد از میان بسته طومار

رقم زد نامه تلقین خسرو | که تا بهم زنند آئین خسرو

سپاه شب بقصر شه علم زد | قضا بر آشیانش دست غم زد

شه اندوهناکه آن شب داج | سرای قصر شه را ساخت تاراج

زگلشن شه چه راه قصر پیمود | بره شیرویه همراهش روان بود

سپهسالاری ملک شهنشاه | به او منسوب کرده شاه جم جاه

بکل مملکت حکمش روان بود | پسر شه را و سالار جهان بود

ولیکن قدر این دولت نداشت | ز جهل این رتبه را قیمت نداشت

چه شاهنشه بقصر آرام بگرفت | به بزم خسروی جام بگرفت

ستمگر گوشه ماوای خود ساخت | بدان جا که بباید جای خود ساخت

از شب تا

سر شب تا سحر در هر خیالی | بلوح سینه می‌زد نقش حالی

گهی از عشق شیرین یاد میکرد | ز خامی خواطر خود شاد میکرد

بمهر شه گهی میشد دلش گرم | گهی از کار خود میماندش شرم

گهی حیران که آیا چون شود کار | شود آزاد یا گردد گرفتار

شد آخر از می دستان شیطان | نگارنقش کارگر افسون شیطان

سحر نزدیک شد از جای برجست | بقصد کشتن خسرو کمر بست

برآمد از کمین زان سان که دانی | روان شد چون بلای آسمانی

قضا چون با قدر انجمن بست | به تدبیرش نمی‌شاید در بست

دعای شاه دین آن شب اثر کرد | اساس خسروی زیر و زبر کرد

پرستاران که هر شب تا پگاه | بجان میداشتند پاسش شهنشاه

همه از خواب غیبی برنگشتند | در آن شب غافل از زیر و بر گشتند

[illegible] بشیرویه بشتافت | سرا را خالی از سر زندگان یافت

[illegible] فرصت را قرین دید | چه مرگ ناگهان خود را رسانید

[illegible] پهلوی شه بنشست | به تیغ بیوفائی جگرش خست

چنان زد بر جگرگاهش سر تیش | که یکسر ساخت خود فارغ ز تشویش

از سر محی جنبان در خون کشیدش | که کس برگشت زر دیگر ندیدش

در بد از کین چنان پهلوی آن شاه | که بردار ز خواطرش پهلوی آگاه

بزد تیغ در دل چون برق بگذشت | به تاخیر آنکه آمار زود برگشت

اجل از خواب خوش بیدار کردش | ز جام تلخ دیگر هشیار کردش

سر شب تاج شاهی داشت بر سر | سحر که شد سرش با خواب همسر

سر شب داشت در دل صد ترنم | سحر گشت نامش از جهان گم

سر شب در کفش دلدار شیرین | سحر که داد از کف جان شیرین

از نفیو بلا تن

سر شب بود با شیرین دلش شاد | سحرگه جان شیرین داد بر باد

سر شب از تکبر بود مغرور | سحرگه شد ز دانش عاری و دور

سر شب از غرور خسروی مست | سحرگه شد عنان حکمش از دست

سر شب بس ز حکمش جهان فی | سحرگه بس هزاران تو افی

چو از خواب گران بیدار گردید | تن خود غرقه در دریای خون دید

نجان خوشتن بس دست و پا زد | نمی توانست به شیرین صدا زد

نجی خوشتن می غلطید تا چار | نمی شد بر زبانش حرف اظهار

ز خود دارد بخود چون مار پیچید | از آن بی هوش آن پهلو بگردید

امید ترسیم شود شیرین غم و آزار | نشود از خواب خوش این لحظه بیدار

بدید عالم به خیلان دفا دار | شود در ماجرای من گرفتار

بدید بسان آن چه احوالم به بیند | به بالینم ز غم گریان نشیند

بنالد در عزای مردان من — کشیران باشند بهر ای ماه بشنو زن
بگو دادند زاکفت و از سر درد — بخسرو ز سر بسوی آسمان کرد
ای یارب من شنوم فرمان شیرین — نه بینم دین که گریان شیرین
همی گفت و زغم بر خویش بپچید — ز ضعف بیخودی مدهوش گردید
سحر خوان طایری آواز بر داشت — اذان زو کار و دست مرغ سحر داشت
نسیم خواب در ان شب کرد بیداد — برابری گفت که شیرین تو
لیس آت آخر ز خواب ناز برخیز — بخسرو چون تلوی دمساز برخیز
لیس آت آخر ز خواب نازنین کی — همیکردی بدان همراز تا کی
سر از خواب گران یکلحظه بردار — ببین آخر چه آمد بر سر یار
سر از خواب بردار یکچند — تماشا کن که چون یار دلبند
بر از خواب سر کایام بگذشت — زمان راحت و ایام بگذشت

بر از خواب

برار از خواب سرای یار دمساز — دمی زین خواب غفلت دیده کن باز
برار از خواب سرای یار یکرنگ — که از خسرو جهان یکباره شد تنگ
برار از خواب سرای یار یکرنگ — که از خسرو جهان یکباره شد تنگ
بر از خواب سرای مهر باش — که اینک میرود از دست جانش
بخواب نازنین بگره دیده بگشا — بهم خواب نظر از مهر بنما
بگو اندر پس فغان مرغ سحر کرد — ز خسرو جان شیرین را خبر کرد
چو شیرین دیده بگشاد از سر ناز — ز حیرت روحش از تن کرد پرواز
نظر چون کرد خسرو را چنان دید — سر برخوابگاهش غرق خون دید
بلرزید و برکشید آواز شیون — درید از فرق تا پا جامه بر تن

از خواب بیدار شدن شیرین دلکشته
خسرو را در رخت خواب دیدن و تباه نمودن

سرشک لعل گون از دیده سر داد — به افغان حقه یاقوت سر دار

که ای خسرو بخواب این یا خیالست — نه بیند دیده ام یارب چه حالست

برآری کفت کین شب جون سحر شد — ز خسرو غرقه در خون جگر شد

بناخن سینه جان ساخت صد جاک — ز نعش کشتگان غلطید بر خاک

همین نالید و خود را بر زمین زد — به پای تخت شه هر دم جبین زد

بصد محنت جو سر از خاک برداشت — فغان از سینه صد جاک برداشت

ز غم با جان برانده تا لب آید — لبش در سیل خون همخواب گردید

سر رشته را گرفت انکه بدانم — ز جان نالان برداشت شیون

شهنشه جون شنید افغان شیرین — گذشت انکه ز غم از جهان شیرین

جه آوازش بکوش خسرو آمد — بهر کس هر نفس هر کی تو آمد

جه شود انست ازان افغان شنیدن — کجا بود اندیشه در گریه دیدن

آهی کرزن

غرض شیرین ز هر جا گفتگو کرد — بتحقیق حالش جستجو کرد

بگفتا این بلا از کی برخواست — بگفت از آنکه یار این جنین خواست

بگفتا قاتلت برگو بمن کیست — بگفت از کشتن من حاصلش جیست

بگفتا این ستم را جون روا داشت — بگفت از آنکه با غم مدعا داشت

بگفتا این جفا کارت که فرمود — بگفت از بخت تقدیرم جنین بود

بگفتا با فراقت جون کنم من — بگفت از این زمین کن عزم ارم

بگفتا بیتو من جون زنده مانم — بگفت آخر تو دانی من ندانم

بگفتا من بقربان وفایت — بگفت آنکه کنم من جان فدایت

بگفتا جون روی من آیم از پی — بگفتا این مرا جون شود کی

بگفتا بیتو جون روزی برآرم — بگفت امروز کار هیچ برسر آرم

بگفتن گفتن راز دل تنگ — برآورده فریاد از دل سنگ

دو عاشق باز دل بسیار گفتند | ز مژگان عقد مروارید سفتند
ز حد بگذشت آن دم کار بر دیر | گره افتاد در گفتار بر دیر
فلک چشمش ز دیدار جهان بست | تحیر رخت از این دنیای دون بست
دل از مهر جهان یکباره برداشت | روان بگذشت و جون تن سیر بگذاشت
بناکامی ز شیرین دیده بربست | به تلخی جان شیرین داد از دست
ز خسرو چون جدا شد جان شیرین | گذشت از نه سپهر افغان شیرین
شب خون در آن جان کاه میزد | جبین بر خاره و خاشاک میزد
لب فریاد و فغان ناله زار | خلایق را به افغان ساخت بیدار
پرستاران چه آن افغان شنیدند | ز هر جانب بصد محنت دویدند
چه گلگون پیکر آن جان پاک دیدند | فغان بر گنبد افلاک کردند
بشیرین نوحه گر نوحه بر زاد | جهان پر شد از آن آواز و فریاد

ایشان

پریشان کرده هر یک سنبل مو | سیه پوشش هر یکی از تار گیسو
خروشش مهوشان اهل خرگاه | ز ماهی برکشیده ناله بر ماه
همه شب ناله چون سوز کردند | بر آن ماتم سیه را روز کردند
همه شب تا سحر با ناله زار | فکنده ناله بر دریا و کهسار
شب اندوه ایشان چون بسر رفت | از آن هنگامه در هر جا خبر رفت
چه شد روز دگر از دامن نیل | در رسید از هر دیاری خیل در خیل
گروه هفت کشور در رسیدند | گریبان شکیبایی دریدند
ز هر جانب خلایق تا رسیدند | بکفها سینه طاقت شکستند
همه رو بر حریم شه نهادند | بدانجا محفل حسرت گشادند
چنان خلق آمد از هر سنگ فرسنگ | که شد صحن جهان بر مردمان تنگ
فرو زد چرخ نیلی کوس صد غم | نوای خسروی در بزم ماتم

نه هر جا طبل ماتم ناله سر کرد — فلک را گوش از آن آوازه کر کرد

صدا چنان پر شد جهان از خروش و فریاد — ز آشوب قیامت رفتش از یاد

ز خلقی هر دیاری خیل از دهن — زده چاک از گریبان تا بدامن

همه بر سر زده موی گشاده زنار — همه از سر فکنده خود و دستار

همه بشکسته لوح سینه از سنگ — همه در ناله و در سر بهم آهنگ

ز بس پر شد جهان از بانگ و فریاد — تزلزل در بنای طاقت افتاد

بهر جمعی نوا و نوحه بود — بهر جمعی سرود آوازه عود

بهر سو حلقه در نوحه خوانی — کشیده ناله‌های ناتوانی

همه از دیده سیل خون گشاده — همه از پا ز طاقت اوفتاده

دران غوغا نشسته راه چشمند — به آب دیده کاتش بنشنند

پس آنگه پیکرش را تا بسر — بهم پیچید در کافور و عنبر

الکی

عماری کش عماری بست از زر — مرصع کردش از یاقوت و گوهر

نهادش دران با ناله و آه — روان شد خسرو و خلقش بهمراه

بدست هر یکی شمعی ز کافور — همه هم ناله همچون وادی طور

غزلخوانان چو داودشان ناله پرداز — بد رولبان خوش الحان هم آواز

بهر سمتی بفریاد و فغانی — بهر سوئی بنوعی داستانی

علمهای کیانی برگشاده — بر ایشان گیسوان بر باد داده

شتر داران طبل و کوس ماتم — ز کثرت بالشان پیچیده برهم

خیال صور مصیبت ناله سر کرد — ز اسرافیل از آن وحشت حذر کرد

خروشان فیلهای شکلوسی — برقص هر جا به هنگام عروسی

ز بانگ رخشان و سیه فیل — گرفته کوه هول و تا هول میل

سیه پوشیده سر تا پای شبدیز — بخون غلطیده گلگون بهر پرویز

ز حلوا اشتران خم کرده زانو | ز هر کامی رکاب مرد رفته بر رو
ز خلق بردبار و خیل ارمن | بگردون بر شده آواز شیون
بدین غوغا و این آشوب و این شور | روان مهر رفت خسرو جانب گور
چه در سامان مدفونش رسیدند | عنان از انتقال آنجا کشیدند
زمین را سینه جان چاک کردند | نهالش همچو زر در خاک کردند
بدل حسرت ز دنیا رفت ناکام | نبهره برد داغ ساقی و جام
بعالم گشت و بر لب آشیانش | ز شیرین دید تلخی کام جانش
رسیدش چون زمان ناتوانی | شد از یادش زمان کامرانی
رسیدش چون زمان جان سپردن | نه شیرین ماند بر یادش نه گلشن
رسیدش چون زمان جان سپاری | شد از یادش زمان شهریاری
بلی خود شیوه گردون چنین است | هزاران دیده مرگ در کمین است

ازین شاها

ازین شاها جهان بسیار دیده | جهانبانان جهاندار آفریده
همی دنیا بکام کس نماند | اگر ماند بروزی بیش نماند
فلک را این بود آئین هنجار | منه دل بر جهان ای دوست زنهار
اگر گاهی دهد واپس ستاند | اساس خسروی بر کس نماند
دلا از این جهان پیوند بگسل | بدین نامهربان هرگز منه دل
از آن جا که بر درد بنیاد غائب | هر آنچه آید در آن آخر بجانب
چه خسرو را بجای خویش بردند | بکو بکو از غم جانش سپردند
از آنجا سوی منزل بازگشتند | بره هر یک بهم همراز گشتند
بپای قصر شیرین چون رسیدند | ز نو بر صورت ماتم دمیدند
چه شیرین آن صدای ناله بشنید | بشنید آسا دگر از جا نجنبید
گهی بر سر گهی بر سینه زد سنگ | فغان میکرد از اندوه دل تنگ

ز چشمش خواب و راحت باز بسته | صفای گوهرش در هم شکسته
بهار عارضش پژمرده گردید | گلبدارش تگرگ مرگ بارید
بر لبان چشمهٔ هجران سنبلش را | سموم افتاده بستان گلشنش را
ز غم یاقوت لعلش مانده بیقوت | ز لبش میلش نشد بر قوت یاقوت
در دندانش از آه دل تنگ | شده ز اندوه هجران کهربا رنگ
ز تنگ دهانش ز بس اندوه دیده | فرو از غنچه یاقوت مکیده
چه بست غنچهٔ لبش از غم دیده | بجای خوی تنش چون عنا خشکید
بهار گلشن حسنش خزان شد | بدان صورت که مهتاب آتش نشد
بیاض گرد دلش زان رنج لبالب | عیان شد هر رگش چون رشتهٔ تار
بحسرت تار گیسوانش سرآمد | بهر چون تار روان گرد دیده بد
ز بس اندام سیمش ناتوان شد | بدن نقش رنگش برنگ زعفران شد

بالین

سر بالینش ز اندوه جدائی | ملون شد بلون کهربائی
چو ان بار غم هجران کشیدی | نهان قامتش از غم خمیدی
بکس گفت و شنودش رفت از یاد | شب و روز همچو نی میکرد فریاد
نه شب خواب و نه روز آرام بودش | شکایت از غم ایام بودش
فغان از چرخ تا فرجام میکرد | می از خون جگر در جام میکرد
دو روزی گر فلک کامش روا کرد | بدان دردش در آخر مبتلا کرد
دو روزی گر جهان گسترد دیبایش | پریشان کرد آخر روزگارش
دو روزی گر بعالم خرمی دید | در آخر صد هزارش رنج بخشید
دو روزی گر که ایامش گذشت آرام | در آخر زهر هجرش ریخته در جام
دو روزی گر که کام دل بسر برد | در آخر صد هزاران خون جگر خورد
مدار چرخ دایم کی چنین است | بهر کس کو به مهر و که بکین است

که با شیرین شیرینی زند دم — گهی زین درد گاهش زهر ماتم

مدار این جهان تا برقرار است — همین تلخی و شیرینی کار است

چو شیرین شست از کار جهان دست — تمامت خانه بر درویش بشکست

قدم ز آمیزش اغیار بشکست — در عالم بر دل خویش بربست

بسر میبرد در کاشانهٔ غم — ز تنهایی گرفته خو بماتم

در عرصه آمدن شیرویه بعد از خسرو

و لب بر لب دادن خسرو شیرین گوید

قضا چون خون خسرو از کین بریخت — فلک نقش دگر از نو برانگیخت

جهان را سرخط آزادگی داد — بنای نو بکار روز بنهاد

چو خسرو بست رخت زندگانی — جهان از شیر گرفت عهد خرم

چو خسرو زار و ناکام از جهان رفت — همه بر نقش اسنادی از جهان رفت

چو نالم

چو خسرو از جهان ناکام گردید — بکام دیگر دشمن کام گردید

جهان یاری دگر بگرفت از نو — بمهرش بست دل از رغم خسرو

نمود آیین دلداری چنین است — ولیکن کار این مکاره اینست

فلک چون کار خسرو را کین ساخت — بکار یار نو آن لحظه پرداخت

کمر در خدمت شیرویه بربست — ز عهد یاری خسرو نظر بست

چو با شیرویه مهرش گشت محکم — دوری در جهانش سال خرم

کلاه خسروی بنهاد بر سر — قبای شاهیش پوشیده در بر

به نقاشی صبا در خواب بنمود — ز نو گلزار را روشن نقش در زود

چمن را آب و رنگ تازه کرداد — گلستان را صفای تازه آباد

گلها رنگ و بوی تازه بر بست — به بستان هر گیاهی از اثر رست

به مرغان چمن آوازه در داد — ز هر گل بلبلی بر داشت فریاد

زغن را خنجر و مصقار بشکست — دهان از صوت ناهموار بربست

عذار گلرخان را ساخت گلرنگ — تکدر برد از آیینه زنگ

جهان زد طبل فیروزی بر اطراف — گرفت آیین شاهی قاف تا قاف

غم از دلها شد فراموش — گلستان صف کشیده دوش بر دوش

گلشن رسته گلها رنگ در رنگ — به بستان طایران گشته هم آهنگ

جهان را یار نو آمد ببازار — عروس عشق را آمد خریدار

جهان را دلبر آمد دلبر نو — فراموشش کرد از ایام خسرو

بزرگان را صلاح عام در داد — بخواص آن شه نو این خبر داد

که وقتی خوش بتخت زرنگارند — نقابش کوکب طالع شمارند

چو باشد از سعادت روز میمون — کند منزل بحجرگاه همایون

از کاخ خسروی منزل گزینند — در آن منزل بکام دل نشینند

منجم ها به

منجم ها به اسطرلاب دیدند — چو رمل از خانهٔ ساعت کشیدند

نزول مهر با مه همنشین شد — به برج سعد چون ساعت قرین شد

سعادت در فلک دست زحل بست — قرانش با عطارد گشت همدست

سر بر تخت شاهی گستریدند — عنان شاه بر چرخ که قمرها کشیدند

نشست تو چنین مه نو جلوه گر شد — ز خوبی جلوه گر بر تخت زر شد

نقیب خرمی فریاد بر داشت — بشاه نو مبارکباد بر داشت

جهان آیین دیگر کرد بنیاد — خراب آباد دلها گشت آباد

چمن را دست داد از بس جشن خرم — شگفت از کام دلها ساغر غم

نظامی آنچنان در خلق آراست — گران بنیاد گان چون شیر شد راست

ز بیمش سنگلها از جهان گم — که کس رنجی ندید از نیش کژدم

به بستان جهان از جور بدخواه — ز گلشن دست گلچین گشت کوتاه

نظام کار شد بر خواهش خلق	ملک کوشید در آسایش خلق
جهان از خرمی در خویش بالید	بطبعی گرد اندوهی نگنجید
هوا با عطر بستان گشت همدم	دماغ جان معطر ساخت شبنم
ملال از ملک دلها رخت بربست	کدورت از جهان بار سفر بست
بعشرت هر در و دشت و دیاری	گرفته فرقه در مرغزاری
ز خیل مهوشان در هر گلستان	رسیده نغمهٔ شادی بکیوان
ز خلق انبوه هر بستان و باغی	گرفته از جهان آنجا فراغی
غرض چون شه به تخت آرام بگرفت	ز لعل شادکامی جام بگرفت
در لطف و کرم بر خلق بگشاد	بدلها ساغر شادی فرستاد
جهان را رشک بستان ارم ساخت	بهر گلشن سریر راحت انداخت
ز لطفش تازه شد صحن چمنها	بلند آوازه شد در انجمن ها

خلایق را

خلایق را چه شاهی رام خود ساخت	وزان پس در بنای عشق انداخت
بدل بنوشت نهاد عشق شیرین	گرفت آنگه نقاب از روی تمکین
در گنجینهٔ اسرار بگشاد	ز دل راز نهان خود برون داد
چو شد این شهد نوشین از شکر ریخت	نبات از حقهٔ عناب بیرون ریخت
از این معنی بهر کشور خبر رفت	حدیث شیر چهره زین شیوه بر رفت
فتاد این داستان در هر زبانی	رسید این قصه در هر آشیانی
بدل این سر چه نتوانست جا داد	زبان این روان بر خویش بگشاد
بهر جمعی شد این افسانه بر پا	چه عهد یوسف و عشق زلیخا
ثمر شد این سخن در هر گلستان	ز هر گل بلبلی برداشت افغان
نه از ننگ جهان ترسید و نه نام	به پیش آورد آنگه ساغر و جام
بخلوت خویش را مشغول می ساخت	نهان با عشق شیرین نرد می باخت

بدین منوال تا روزی بسر کرد   همی افزود دردش بر سر درد

نه بر تن تاب و نه در دل صبوری   فرو ماندش از اندوه و دوری

چو از کار و بارش رفت از دست   کمان طاقتش را عشق بشکست

بکار خویشتن یکباره درماند   سمند فکرتش از رفتار واماند

بکنج انزوا گسترد بستر   بجوشیدش از چهار سو لشکر درد

بکوی عشق شیرین ساخت منزل   در اسباب عشرت بست بر دل

نامه شیرویه به شیرین دفعه اول
و اظهار مطلب دل و جواب دادن شیرین

دبیر نکته سنج آگه از کار   چنین بر لوح زد نقش پرگار

که چون شیرویه را عشق فسون ساز   کشید از روی کارش پرده راز

دلش از عشق شیرین گشت لبریز   بجانش گشت جلوه آتش تیز

نه روز آرام

نه روز آرام و نه شب خواب میکرد   فراقش هر نفس بی‌تاب میکرد

ز مژگان روز و شب خوناب سر داد   دُر گلگون برخسار قمر داد

همی از دیدگان سیلاب میریخت   بروی همچو آتش آب میریخت

بحد بگذشت اندوه درونش   در آن درد نهان میسوخت جانش

ز بس شد بر دلش اندوه بسیار   بران شد تا که سازد چاره کار

طلب فرمود دانایان این راز   که تا سازند از کارش گره باز

بخلوت خواند حکیمان کهن سال   که اندیشه نمایندش در این حال

سر دیباچه قانون گشایند   بحکمت چاره دردش نمایند

حکیمان حاذق شیخ آگاه   چه گفتند اگر از درد دل شاه

که از پایان امکان رفته کارش   ز حد بگذشته کار اختیارش

کمند زلف یارش کرده زنجیر   شده افسانه عشقش جهان گیر

گرفته لشکر سودا از اخیش بود مشکل به ساز علاجش
همه خوانوشن و سرگردان در این کار بهبودش نسازند علاج کار بیچاره
بهر سو نوشتن تدبیر راندند غزال فکر بر هر سو دواندند
ز هر در مزاجش بسی فکر کردند در آخر این فسون تقریر کردند
که شهزاده را به سعی شهنشاه نماید از دل غمدیده آگاه
نویسد نامه شرح دل زار کند آن حضرت از خواب بیدار
به علید تا از آن گردد جه ابراز جواب نامه شه چون دهد باز
حکیم کاردان چون این سخن راند مهندس‌وار بر خامه افشاند
قلم بس بر دوات نیل غم زد ز حرف تعزیت اول رقم زد
کشید از خون دل بر صفحه پرگار برای سر خیل خوبان وفادار
کنون من با غم پیوسته یارم پریشان چون تو باشد روزگارم

ولیکن چاره

ولیکن چاره نبود در این کار فلک را این بود پیوسته رفتار
اگر خسرو نشد زین دهر فانی ترا بادا بعالم زندگانی
چه خسرو دیده بست از دهر یکدم بماند از تو روشن چشم عالم
چه خسرو گر جهان بر چید دامن تو را بادا بهر گلشن نشیمن
ز خسرو گر تهی گردید ایام روا باشد ترا از بام هر کام
فلک گر جان خسرو داد بر باد بماند گلشن حسن از تو آباد
ز خسرو گر بسر شد زندگانی تو یا رب در جهان خرّم بمانی
بدو شاید بشد گر کام بر دو تو یا رب به شیرین شکر ابر
بلی انجام هر آغاز اینست بنای کار این عالم چنین است
گهی خرّم کند دلهای غمناک برد گه از زد دها در دل خاک
رسد وقتی که زاین ایمن دنیا بجز خاک نماند هیچ بر جا

غرض هر کس ز عالم گشت موجود بنوعی گردد از ایام نابود

بهر کس زندگی باشد بیک بار پس از آن عمر دیگر نیست در کار

بدنیا مشکل است از جان گذشتن نه باید این چنین آسان گذشتن

ولیکن تا تواند هیچ عاقل نسازد زندگی بر خویش مشکل

برون بخرام کایام بهار است غم و شادی عالم در گذار است

توئی در بوستان دلبری طاق خدیو درگهت خوبان آفاق

بکن دهلی ضایع مگردان زندگانی بمحنت نسخ باشد در جوانی

نعیم تا کی بسیاری خواطر خوش جوانی از خدا خواهند بس خوش

فلک زنجیری زلف سیاهست جهانی پای بند یک نگاهست

سنان دهر یکسر بنده تو همه زیبا قدان شرمنده تو

اسیر چشم مستت ماه گردون خجل پیشت مه و مهر فروزان

جهان را جلوه

جهان را جلوه حسنت دهد نور بعالم چشم بدخواهت شود کور

اگر باشد بعالم خوبروئی ندارد پیش وصفت گفتگوئی

مده دل در غم ایام چندان مرا زین بیشتر خاطر مرنجان

اگر خسرو نشد آشفته تو فدای سر که هست صد چه خسرو

اگر خسرو نشد من در وفایت کنم این جان بر چهرت فدایت

اگر خسرو نشد ای سرو زیبا لعبدار انس دهر از تو بر پا

اگر خسرو نشد ای ماه چالاک نشد قامت سرو تو بر خاک

اگر خسرو نشد ای مایه ناز باقبال تو باشد چرخ دمساز

منه در پای عمر زنجیر هجران نهی غم را ز گلشن جان

وجودت را بشر از رنج و غم نیست دلت را تاب اندوه و الم نیست

بزندان فراق افتاده تا کی ز رنج و غم عشاق افتاده تا کی

بس است آخر درآ از خانهٔ غم   بعشرت بگذران تا چند ماتم

دو روز عمر را بر خود مکن تنگ   مزن بر شیشهٔ امید من سنگ

دلی دارم ز هجرت قطره خون   ز وصل خویشتن محرومم مکن دان

دلم را صرصر عشقت ز جا کند   مدام سنبلت افتاده در بند

غلامی هستم از لطفم نگه دار   از این بیشم لقید هجر بسیار

دگر تاب شکیبائی ندارم   شکیبائی به هیچ آئی ندارم

خیال سودای عشقت هیچ دم ساخت   نتوانم نگار خویش برداشت

نهالی زنده کو از پا فکندم   نشاید از تو باشد سود همدم

کنون در حلقهٔ عشق ستمگار   گرفتارم گرفتارم گرفتار

نه تاب دوری دیدار دارم   نه دیگر طاقت آزار دارم

نه بالا فتاده‌ام ای ماه طنّار   بیا افتاده است از لطف بردار

ترحم کن

ترحم کن که کارم رفت از کار   به پا افتاده است از خاک بردار

ز کویت طاقت دوری ندارم   ز دست تاب مهجوری ندارم

در این غم چاره درد از که جویم   حدیث درد هجران با که گویم

دلم را برده‌ای از کف چشم جادوت   گرفتارم چنانم به بند دام گیسوت

چه سازم تاب مهجوری ندارم   گه هجرت بر دل خونین گذارم

شبی را از غمت تا آورم روز   برآرم هر نفس صد داغ جان سوز

بردن دادم به دل راز نهانی   عیان کردم بر دست دیگر تو دانی

تو ای ابر دو شاه ملک جانم   بجز کویت نباشد آشیانم

دری دیگر نپویم جز سرایت   ره دیگر ندانم جز وفایت

دگر از راز دست جان سپارم   که دست از دامن وصلت ندارم

ز درد دل چه آتش کاغذ رقم کرد   روان بر قاصدی فرخنده بسپرد

بگوی آن شه خوبان روان بخش ... روانش بر در آن آرام جان بخش

چه خور گشت آشکار از چرخ اخضر ... دبیر شب ز ظلمت شست دفتر

جهان روشن شد از تاریکی شب ... ز نور مهر پنهان گشت کوکب

چو ماه شد در خدمت روز ... جهان افروخت خورشید جهان سوز

آوردن قاصد نامه خسرو را بجانب شیرین و جواب گرفتن و مراجعت نمودن

نسیم عنبر آمیز سحر خیز ... به اطراف جهان شد عنبر آمیز

جهان از ظلمت شب گشت روشن ... فغان برخواست از مرغان گلشن

نگهبانان حرم در آن نهان سفت ... حدیث نامه شاه جوان گفت

روان خاصان دولت خواه شیرین ... پیام قاصد فرخنده آئین

بگفتند که شیرین عرضه دادند ... به تحقیق جوابش ایستادند

چو آن شیرین

چه شیرینی که از اندوه ایام ... زبان گفتگویش بسته در کام

چه شیرینی که از درد دل ریش ... سر از افسر دگر افکنده در پیش

چه شیرینی که از ره دل تنگ ... سر از کار فلک میکوفت بر سنگ

چه شیرینی گران اندوه جانکاه ... بگردون میرساند هر لحظه صد آه

بروز و شب دمی از غم نمی خفت ... به بخت خویش مینالید و میگفت

که یارب کاشکم مادر نمی زاد ... چه میرآمدم اجل بر باد میداد

چه خاصان زاری آنمه شنیدند ... حدیث پیک شه از سر کشیدند

چه شیرین شد خبر از صورت حال ... زغم پرسید از ایشان شرح احوال

اجازت داد که تا پیک شهنشاه ... درآید در سرا نزدیک آنماه

روان آمد رسول نامه آور ... زمین بوسید و پس استاد بر در

زبان قاصد بشرح قصه بگشاد ... پس آنگه نامه شاه جوان داد

چو شیرین نامهٔ خسرو به برخواند / ز حیرت ساعتی بر خود فرو ماند

گشاد از دیدهٔ جان سیل خوناب / کشید آه چنان کز دل برد تاب

ز مژگان اشک خون آلود سر داد / ز مرگ خویشتن بر دل خبر داد

ز بار غم دل تنگش بنالید / ز ملک زندگانی گشت نومید

بدل گفتا ز دنیا شد بما تنگ / نه باید سوی عقبی کرد آهنگ

نمیدانم چه سازم چاره کار / چه تدبیری کنم با بخت بیمار

جواب این غلط پیما چه گویم / علاج این مرض را از که جویم

ز خو و محبت پنهان چاره کار / برخ میریخت از غم اشک گلنار

بجز تسلیم راه چاره نیست / ز غم در خانهٔ تقدیر بنشست

پس آنگه در جواب نامهٔ شاه / ز خون دل بدفتر کرد انشا

برای اسود ملک شاه جوانبخت / نشان برشاه زر بر سر تخت

به اقلیم جهان

به اقلیم جهان بیخوف و آفت / بهر ساعت نکوتر باد حالت

جهان باشد بکام منعم و شهر / شود اطراف عالم از تو آباد

بملک عدل و داد امروز شاهی / به اقلیم جهان صاحب کلاهی

از این دل مرده اندوه دیده / وزین افسرده هجران کشیده

چه میجوئی چه میگوئی در این کار / تو شاهی من کنم بهر تو دلدار

جهان یکسر بفرمان تو باشد / پریرویان همه زان تو باشد

از این پژمرده افتاده از کار / ز رحمت شهریاری دست بردار

از عمر لذت ایام بگذشت / ز گردون ماه چشم سرنگون گشت

ترا از چون منی حاصل / بعالم از بدان بودن نکبل

جوانی همچو خود یاری جوان گیر / کدورت آورد هم صحبت پیر

ز من فرسوده تر چاره نباشد / چه غم دیگر برای رنج نباشد

مرا باشد بدل صد داغ جان سوز … مبادا هیچ کس یا رب بدین روز
ز من آئین دلداری بیاید … از این بیدل دگر کاری نیاید
شها نه زاد دلبری یافت طناز … ترا در خوبی چو همه رویان کشد ناز
ترا بود آن صید دل بادیه سپردن … برغبت از وصالش فیض بردن
سزا باشد ترا یاری و همدمی … بود شیرین صفت آنکه نه شیرین
نکو رود در جهان باشد فراوان … ترا باشد جهان در زیر فرمان
تو مجنون نیستی و من نه لیلی … ز من تا که خاطرت گردد تسلی
جهان پر از خوب رویان بهشت لقا … از آن مه طلعتان یاری بدست آر
ترا باشد قابل بزم شهنشاه … فروزد جلوه‌اش تا خور و ماه
شهنشه از وصالش کام گیرد … ز وصلش کام شه آرام گیرد
ز من آن رونق و خوبی گریزند … بدل حنظل بجای نیشکر شد

از آن شیرین بتلخی نشانده … بدهر کم کس دگر شیرین نخوانده
بیا بگذر از این سودای باطل … مصاحب بودت با من چه حاصل
ترا چون من سزاوار حرم نیست … تو شاهی شاهی معشوق کم نیست
بعالم پادشاهی نیکم دار … به پای چون منی خود را مکن خار
بآئین نصیحت آن شکر بار … بشاه نوجوان فرمود اظهار
جواب نامه شاه جوان دل … رقم زد تا دگر نخورد چه حاصل
سپرد آنکه به پیک باد پیما … روانش ساخت آنکه جانب شاه
بسوی شه چه قاصد کرد آهنگ … فغان برداشت شیرین با دل تنگ
ز تلخ خویشتن فریاد برداشت … فغان از چرخ مینا در برداشت
لعارض اشک چون گلنار سر داد … سرشک از دیده خون بار برداشت
شکایتها ز جان زار میکرد … بزاری درد دل اظهار میکرد

به بخت خویشتن می‌بود در جنگ … به جنگ با سینه میزد ناله چنگ
بهر دم نوحه میکرد دل بنیاد … بهر دم ناله میزد دل بفریاد
بدین افسانه هر شب تا سحرگاه … فغان میکرد از کار شهنشاه
کشیده پای از احوال گلزار … بهر پای دلش بنشسته صد خار
وطن کرده بکنج بی‌نوائی … فتاده در غم و رنج جدائی

نوشتن شیرین جواب نامه شیرویه را از ناخوشی
و شب العنوان ۱۲ از ان شیرویه عزم قصر شیرین نمودن

جهان پیمای دوران صرصر غم … غم آرد ناگهان بر جان خرّم
چه آنکه قاصد فرخنده از راه … سر تعظیم زد بر درگه شاه
رسانیدند نزد دلکان مغفور … بقصر منزل شه نامه حور
چه شد شه از ورود نامه آگاه … پریشان شد دلش چون زلف آن ماه

ز شور عشق کارش رفته از دست … بشوق نامه شیرین ز جا جست
گرفت آن نامه آلوده از زهر … که شیرین داده لطفش از شه قهر
چه شرح نامه را شیرویه برخواند … چه نقش مردگان بر جود فرو ماند
ز تن روح و ز سر هوشش روان شد … روان از قالبش یکباره جان شد
ز غیرت دیگ سودایش بسر رفت … بپا لیش خار حسرت نیشتر رفت
مدام فکر بحران شد گرفتار … ز کار عاشقی شد کارش از کار
عنان بگرفت اختیار خیالش … سپاه غم پریشان ساخت حالش
ز کار مملکت یکسر نظر بست … چه مجنون شد بکوی عشق پابست
نه کس را چاره تدبیر کارش … نه تسلیم دلش در اختیارش
دلش دایم بشوق صید نخجیر … به قید دام شیرین پای زنجیر
بکوی ناصبوری کرده منزل … عنان اختیارش در کف دل

میان خون جمع منزل گشت بدره | ز ملک داد درویش پا کشیده
جهان را سبزه و سالا بگذاشت | بدل یکباره طرح عشق افراشت
میان در مهر شیرین تنگ بربست | شکوه طاقتش را عشق بشکست
جهان بانو جهان از دست بگذاشت | ره کعبه دیار عشق بر داشت
سریر سلطنت را داد از دست | برید از عالم و با عشق پیوست
بلای عشق بر احوالش آمیخت | هوس صهبای صبرش را ز کف ریخت
غرور نخوت از جانش بدر کرد | نگارستان دماغش پر شرر کرد
شبی چون بخت اهل جاه برخاست | چه طرار آن شب قامت بیاراست
برون شد از سرای پادشاهی | روان شد چون بلا در سیاهی
بقصد منزل شیرین قدم زد | قضا انگشت در بیت الحرم زد
چو آگه برد در قصر دلارام | همی زد هر طرف در جستجو کام

بهر سو در نگاه

بهر سو در نگه پویان شب تار | که جوید رخنه تا منزل یار
بهر جانب گره در اطراف بشتافت | برابی تا تواند رفت کم یافت
در آخر ماند چون پاس زرافشن | بدهلیز سرا افکند مسکن
فغان بر داشت کی دربان درگاه | درم بگشا که مهمانم شاه
نشستم پیام همت سپاهان | بکن تا خیر آزاده دربان
بروی خسته گر در گشائی | مرا شرمنده احسان نمائی
درم بگشا که مستم زار و خسته | نبی خار غم در پا شکسته
درم بگشا که مهمان غریبم | مکن از خوان لطفت بی نصیبم
درم بگشا نوای دربان گنجور | مرا انگه آمدم از راه دور
بمهمان در نه بند در گلشن | برد هر کس ز گلشن گل بدامن
چه مهمان چه رسد از وادی دور | مرا عاشق بعالم خلق مشهور

چو دربان ناله آن مانده بر در
شنید آنکه شب بر بام منظر

صدا در داد و گفت ای ناله پرداز
چه میجوئی درین شب زین سرا باز

نهیبد ای نگران مرد گمراه
چه میگوئی در کاشانه شاه

درین شب زین سرای از خرد دور
بهر کس در گشادن نیست دستور

بروز آن ره که دیگر آمدی باز
که تا ماند اندر پرده راز

که تا اکنون نگردد کس ز حالت
مبادا زحمتی گردد و بالت

چو شاهنشه شنید آوای دربان
بکار خویشتن گردید حیران

دگر گفتش که ای گنجور این گنج
مبادت زانده و رنج جهان رنج

بتو غیر از دعا دستی ندارم
چه بستت شکر احسانت گذارم

مرا محروم از دیدار کردی
بحجبت بی لطف از یار کردی

اگر خود رحم آئین شماست
بمهمانان ستم هرگز روا نیست

بهر درگه چه قرعها

بهر درگه چه قرعه‌های برآرند
کی از رحم محرومش گذارند

بهر درگه چه آید دادخواهی
به او بخشند از رحمت پناهی

بلا ما را چنین افتاده تقدیر
به تقدیرم نباشد دست تدبیر

غرض باری دیگر ای میر درگاه
سلام من ببر در گوش آن شاه

چه شب بگذشت و روز آید دگر بار
پیام من بگو بر حضرت یار

بگویش دادخواهی بی سرانجام
سحر که آمد و برگشت ناکام

به امید آمد و نومید برگشت
به آه و ناله و غم همسفر گشت

بگفت و بار بر درد و اندوه
چو واپس ماندگان برگشت از آن کوه

بمنزلگاه خود آرام بگرفت
بناکامی ز ساقی جام بگرفت

شعله در گرفتن آتش عشق شیرویه
و ناله و زاری نمودن در فراق شیرین گوید

چه شب بگذشت و شد روز آن نگارا / طلوع مهر خاور شد رخارا
جهان را داد آن زیور جلوه نور / فسرد از روشنائی شمع کافور
چه خورشید زر افشان شد فروزان / ز گردون اختران گشتند پنهان
خود اندر کرسی فیروزه بنشست / سپاه زنگ از زنگ حمله بشکست
نشست بر در راه از غم آه / لعشرت خوانه اش صد ماتم آه
بلای عشق با آنش بست محکم / غمی هردم فزودش بر سر غم
نه صبرش ماند بر جان غم اندوز / نه شب را فرق میداشت با روز
نه آرامی بر ایوان شبستان با غم / نه جا در بانو اندر حرم
نه با کس رغبتش در گفتگوی / نه میلش جانب زر دی بکوی
نه در خاطر ز ملک و دستگاهش / نه یاد از کشور و خیل سپاهش
جهانش خیره بر چشم جهان بین / زبانش تشنه همچون صورت چین

زلعلش آه

زلعلش آه آتش بار میریخت / ز چشمش اشک چون گلنار میریخت
دمی از غم نمی آسوده جانش / چه ماتم خانه بود آن شبستانش
چه مجنون گوشه‌ها وا کرفته / میان آب و آتش جا گرفته
چه مجنون داده دل بر یاد لیلی / نبد زین و آن خاطر تسلی
نه کرد از شهنشاهی دگر یاد / اساس شهریاری داده بر باد
نه آرامی بر او آن جا که بگیرد / نه جا جز تا توان آرام گیرد
ز قانون جز رشا ماز رار سوم آیت / نه استیلای عشقش رغبت آرد
بجز شیرین نبودش دگر یاد / غمش افزود تر از اندوه فرهاد
چه گاهی وصل شیرین یاد میکرد / دل غمدیده خود شاد میکرد
نه در سر هوش از تیر ملامت / نه در دل دیگرش ماند استقامت
ز بی آرامی و نا صبری زار / رسید آوازه اش در شهر و بازار

سران مملکت حیران بدرگاه — همه محروم از روی شهنشاه
شهنشه در بروی خویش بسته — بماتم در غم شیرین نشسته
نه پروا از ملکداری دیهیم شاهی — نه در فکرش غم صاحب کلاهی
نه در تشویش ملک و تاج و افسر — نه در خاطر بیاد از هیچ کشور
بجز سودای شیرین در دماغش — نمی افروخت دیگر سو چراغش
بجز شیرین جهانش رفته از یاد — جهان بریاد شیرین داده بر باد
مثال روی شیرین در خیالش — نمیرفت از نظر یکدم مثالش
سرش سرگرم سودای هوسناک — دلش بر نقش یار از این و آن پاک
رسوخ دام عشق صید افکن — زدامش سینه در زنجیر آهن
بمویه دلستان کانش ز هر کار — شکسته پای بندش سر ز رفتار
وبا باشد چنین عشق هوسکار — شهانرا میکند از ملک بیزار

غرض شاهنشه

غرض شاهنشه ملک دل آگه از دست — چنان در بزم عشق افتاده سرمست
که لعلش گشته از گفتار خاموش — شراب لعل عشقش برده از هوش
نه لبش ارزوی آب خوردن — زلبش بر آتش زد عشق دامن
شب و روز از غم شیرین نمیخفت — بجز شیرین دگر حرفی نمیگفت
بزرگان و سران حیران از این کار — بصبر ایام میبردند ناچار
شبی چند از خردمندان درگاه — روان گشتند روزی خدمت شاه
بپای شاه در از دیده بسفتند — غبار خاطرش از دیده رفتند
نه کس را قدرت تعلیم پندش — نه بندی میشد از کس سودمندش
ز روی مصلحت یک یک مثالی — بیان کردند هر یک شرح حالی
شهنشاه جوان با جان غمناک — ز مژگان اشک خون میریخت بر خاک
دمی با هیچکس همدم نمیشد — دلش از حرف کس خرم نمیشد

ز سودای می هجران کشیده — نه لعلش غیر شیرین پیش دیده
چنان سودای شیرین برد هوش از نگاه — دهندش ناصحش مشکو آزار
چه با عاشق که راه عشق بر بست — شراب ناصحش کی مشکند مست
بر دهر که دل را عشق از دست — فسون ناصحش کی مشکند پست
زنند شهر با دل چو دهند — شنیده هیچ اینها همه هیچ بوند
بقول ناصحان سر تنهند — دل سر هیچ سو مایل نگردید
نصیحت کی روا آن کجا چه پابست — دهانا ناشکیبا شد از دست
دبیران بد آن هیچ عاقل — ز کار شه فرو ماندند در گل
می از تدبیر کارش ترک کردند — بمنزلگاه خود ناکام رفتند
فرو بردند سر در خانه غم — لیکن فکر میراندند از هم
ندیمان بد آن هیچ هشیار — بگفتند یکدیگر کردند اظهار

دهانی نگنجد

دهانی نگنجد پوست در تن — که کار مملکت افتد به دشمن
نبایست از درش فکری نمائیم — بر او شیون و عقل این مشکل گشائیم
سمند فکر هر کس در رهی راند — به تدبیر هر یکی صد قصه بر خواند
صلاح جمله که آخر بر آن شد — دهانا بند دان سر در دهان شد
دبینم از رهی کار افتاده — چه باشد از تمنای شهنشاه
اگر آن شوخ گردد سازگارش — عروس وصل آید در کنارش
شه از شیر قرار آرام گیرد — نظام ملک شه باز انجام گیرد
دگر نه کار ملک و دولت شاه — شود در عاقبت بر کام بدخواه
مملکش سست و شکسته باز گردد — جهش با دیگری دمساز گردد
نهد رو در تباهی کار و بارش — رود از کف عنان اختیارش
بباید پیش از آن مستعد آن دم — شکست مملکت را چاره کردن

طلب فرمود شان آنگه بدرگاه — دهانا پیند چه گوید ای شهنشاه
بدرگه بوسه با نور سیدند — بهشتش چون کواکب صف کشیدند
فدا از تعظیم خم کردند یکبار — سهی سروان شدند آنجا نگونسار
زحد ور باشتش پیش رفتند — غبار خواطرش با دیده رفتند
ثنا خوان جمله از لعل در افشان — در افشاندند از لعل ثنا خوان
یکایک از در و آشنایی — شدند همدم داستانش چون ثنا خوان
سرو بوان معنی بار کردند — بیان از معنی آن راز کردند
در وصف شاه و حمد چه چه — شه دندان زمان بیت مجدد
دهانا سر خیل رعایان طناز — سلامت باد و حمد باد هموار
عمت را باد کوتاهی از ایام — دولت بیوسته خرم باد مدام
برش تیغ به اندامت مبادا — مرادی کم از جامت مبادا

حصول مطلب

حصول مطلب بر مدعا باد — برغم دشمنان کامت روا باد
روا است در جهان خورسندیها — دلت با خرمی پیوند با را
می شادی مدامت باد در جام — نگردد جز بکامت کار ایام
شهنشاه جهان از سفر آرای — ز کف بنهاده رسم شهریاری
پریشان گشته از غم روزگارش — خلل افتاده در اوضاع کارش
ز سر هوش ز دل آرام رفته — ز غم از خاطرش ایام رفته
نه روز از شب شناسد نه شب از روز — بر آید هر نفس آه جهان سوز
ز حسرت آشیانش رفته بر باد — برد در دل شب ناله عبیر فریاد
شکیبایی دمی از غم ندارد — زمانی راحت از ماتم ندارد
ندارد یک نفس از ناله آرام — ز غم لعلش نمی بوسد لب جام
مبادا از غم بسرش خی تاج گردد — سر دولتش تاراج گردد

[illegible]

دهند ار ز آن راز نهانی — به لب ماه سر برملا ستاره

به این آئین فوار کار در آیند — پس آنکه روی در منزل نهادند

آمدن امرای درگه خدمت شیرین
و عرض مطلب نمودن شیرین گوید

سحرگاهان که سلطان فلک تخت — کشید از نو به اطراف جهان رخت

ولی شب ز نورش چون نهان شد — نهان ظلمت ز اطراف جهان شد

ز نورش شد عیان انوار اسرار — تصرف کرد از همه تا ماسوا

جهان بگرفت شاه سیم پیکر — ز نور خود فلک را بست زیور

صداقت پیشگان اعتبار — رفیقان غم و یاران غمخوار

همه در دوستی و جان سپاری — سر سفت یک به هنگام یاری

همه در راستی یکرنگ و یکدل — همه همدست در هر کار مشکل

همه مهجور

همه همواره آئین نکو سعی — همه مشهور بزم نیک خوئی

همه بوزرجمهر از نکته دانی — همه حاتم صفت در جانفشانی

همه همدم و دستان در خدمت شاه — همه از جهر دایم رو به درگاه

همه سحر آفرین درگاه تدبیر — همه مشکل‌گشا در عقل و تدبیر

همه همسر اتفاق لب نوشخندان — بروغ تازه و با لعل خندان

گره از موزه مقصد گشادند — قدم در عرصه مطلب نهادند

به همبودند لب را ه گران سنج — محبت دیده بر دند صدر رنج

فرستادند یکی سوی خرگاه — در آگاهی دهند از قصه آن ماه

بگوشش نیک این معنی رسانند — کلاه قصه بر دوشش فشانند

چو شیرین گشت از آن مطلب خبردار — لگام خسروانش کرد اظهار

به ایوانی سریر خواص بنشست — در آمد شد اغیار بربست

مبادا دشمنی بر وی ستیزد — مبادا فتنه در ملکت خیزد

جهان یکدم نگردد بی جهاندار — ملک شد دیگری گردد سزاوار

رود کارش ز دست و دشمن از کار — پشیمانی عاقبت گردد گرفتار

تو را آگاه کردیم ای پریزاد — که شاید در ضمیرت چاره یابد

ز اشفاقت یکی در ماه پرورد — ز الطاف دلش آرام گیرد

تو دی سر رشته اوضاع کارش — بهمت در آمد اختیارش

شکسته خار عشقت در گلویش — بجز سوی تو جایی نیست رویش

گریبان صبوری چاک کرده — خیال راحتی بر خاک کرده

نه شب داند نه روز از بیقراری — همی کارش بود افغان و زاری

از آن ترسیم که مه روز کاری — بر سوائی کشد انجام کارش

تمامی از رسوم جانفشانی — نمودیم عرضه پس دیگر تو دانی

چو از شیرین

چو ما از بندگان آستانیم — تغافل شیوه خدمت ندانیم

بدوران هر فه دگر گردد اظهار — بباید کرد مسئله را خبردار

با تکلیف این مسوده با یاه — تو دانی و صلاح دولت شاه

چنین تکرمت بر خاک سودند — رسوم بندگی ظاهر نمودند

سر از تعظیم افکندند بر خاک — به پای رفعت الزم و چالاک

زبان بستند و لب خاموش گشتند — سراپا در جوابش گوش گشتند

جواب دادن شیرین وزیران و معتمدان
شیرویه را و از راه چاره برآمدن

به بر در حقه یاقوت بگشاد — ز لعل در فشان آواز در داد

ز نرگس ریخت برگ لاله از شبنم — چه بلبل ناله کرد از جان پر غم

بر آری سوخت جان هوشمندان — ز آه آتشش جهان گردید حیران

ز بس بارید اشک از دیده بیرون   بر و دوشش ز قطره بار قطره بود
عیان شد لرزه بر اندام زردش   ز اندوه و درد و رنگ زردش
ز دل هر ناله اش بر ناله جوشان   نوالش با شبستان شد هم آوا
نمی گنجید بر تن جان زارش   نمی سنجید بر خود اختیارش
ز سوز سینه آتش فشانش   شرار آتشین هر سو جهانش
نکرد از درد سیر چون بهار   دلش در ناله همچون ناله تار
حضور ناله اش از بی حضوری   همین جانش ز تن مهجور [illegible]
سلامت رخت از ملک دگر بست   ملالش خار غم بر دیده بشکست
نمود آخر چه لعل از خون جگر باز   جواب حاضران از غم [illegible] باز
به پاسخ گفت کای اهل مردان   دراز است این از بسیار جانان
نه از لطف است این معنی روا نیست   [illegible] جان [illegible] بگذشت
داغ خاطر

ز من خاطر دیگر نباشد   نبود نه بدام از خاکستر باشد
و هجرم را دگر تاب به تن نیست   صفای دلبری بر جان من نیست
کدورت گشته در آب و گل پر   به آب هم نباشد جو نکدر
الم گاهی بده جسم ناتوانم   اجل ای کاش بر میاید این جانم
لعیشم کاشکی با تم رسیدی   نهفته هستم راغم رسیدی
ستم هر گشته بودی کاشکی من   لعیشم [illegible] رسید [illegible] شیون
و هجرم کاش هستی از جهان کم   به سستی دین ام را کاش کم کم
من این زین که دیگر خواهد بست   درا چنین مرده کاتم زنده باشد
الهی مرگم این ساعت عطا کن   ز قید این دلم جانم روان کن
جدا نم را الهی کو نهی ده   و با این درد با تم را الهی ده
نمی دانم در این عالم چه سازم   به این بخت نسیه آخر چه بازم

چه سازم با غم ایران مردم   ز عالم کاشکی میشد نام من گم
در این دیر فنا ای سست بنیاد   نبودی کاشکی هم زاد من آه
[illegible]   رسیدی از بلای [illegible]
بچشم کاش می آمد بلا ای   [illegible] دار [illegible] روشنایی
بگوشم کاشکی هم میرسیدی   [illegible] این دلت کم تر شنیدی
چه بودی کاشکی دارای انجم   همی بستی دهانم از تکلم
[illegible] عقد دندانها چه پیوست   [illegible]
در این دهرم چه ایزد ساخت موجود   نمیدانم چه خواهشت در این بود
کنون دلم [illegible]   چه صورت میتوانم بود دلشاد
جهان یکباره از من روی بر تافت   حیات رفته را کی میتوان یافت
ز من آثار انسانی چو شد   از این معنی دگر موقوف گویم
بشنیدم [illegible]

شنیدستم که آبای جوانی   به پیری گفت کای افسرده جانی
ز دهر ایا چه غم آمد بجانت   دل شکسته است در هم استخوانت
چه آمد بر وجودت زین غم آباد   ز اسباب سرورت رفت بر باد
چه گشتند آن همه زور ازبانی   غرور شوکت کشورستانی
چه شد آن لعل خندان گهر بار   [illegible] آن نگهبانی بسیار
نو آن شوق و معمور [illegible] رفت   [illegible] معمور کی رفت
نه آخر کز غرور روز بازو   نمیدیدی کسی را هم ترازو
[illegible]   شنید کس [illegible]
نه آخر گفتی [illegible] پر شور   نبود [illegible] منظور
نه آخر کز رموز خطه خاک   سر نخوت همی سودی بر افلاک
نو آن قدرت و شوکت کجا رفت   چه شد کز صفت حسن و صفا رفت

چو آن نخل قدش بشکسته در هم | بعینه از چه رو امشب به ماتم

چه این بشنید پیر قد خمیده | ز اشک و بی نیازی بخشیده

کشید آهی چنان از سینه تنگ | گران صد رخنه شد بر سینه سنگ

به پاسخ در دلسوزی آن جوان کرد | جوابی خواطر آکنده و فغان کرد

برای گفت که برخویش مغرور | تو را از صحبت پیر آن چه منظور

جوابی کو که عهد جوانی | ندانستم که این ناتوانی

تو حالی این جوانی را که دار | دل آزرده زارم میازار

ملامت کمتر دشمن عمر رواست | به عالم رنج پیری داد و است

جوان را میل صحبت با جوان است | مصاحب بودن پیرش گران است

جوانان را العالم صحبت پیر | همان دلتنگ مزاج است که دلگیر

منم چون آن فقیر قد خمیده | که محنتها ازاین ایام دیده

من طبع

من طبع جوان کی مشود رام | نهال چون ثمر کی میدهد کام

ز من بخت غیور من بود دور | چه وصل من بود شان سینه کور

ز مهر من بود کی شاه خورسند | نماید زهر کی باشهد پیوند

جوانان را در این عالم وفا نیست | دگر میل جوان بر غیر داست

مرا شیرویه باشد جای فرزند | جهان شاید به آن در عشق پیوند

بگویندش که جای افکند بار | که باشد در جهان او را سزاوار

مرا گنجید با خود واگذارید | روا بر خویشتن زحمت مدارید

بمن این پند که خوار است امروز | زغم ایام پیر آراست امروز

بمن بردن در این عالم سرو است | به گنجم راحت ایام دور است

بگفت و جوی خون از دیده سر داد | بیدادگرا جواب محض داد

ز پیر رای دلی را گفته نگذاشت | - روز و کارش از غم برده برداشت

پس آنگه شهر آن سرو آزاد | بپای حسرت امیری فرستاد

معروض داشتن وزرا و امرای دولت
پیغام شیرین را در خدمت شاه

رموز آموز عشق مصلحت دان | دهد از سینه این افسانه بیرون

همایان طایر این کهنه گنبد | بر آید از قفس صد گونه فریاد

ز نالیدن شکیبائی ندارد | مجال خویش کسی را که گذارد

جهان دارد دل سلطان مردم | دارد صد بلا بر جان مردم

چه باشد مطلبش از کار رجا نها | که میخواهد همی از کار جانها

بنه آید غیر از این ابدال برفن | نه کام دوستان بخشد نه دشمن

بمردم دوستان صد رنج بخشد | بمهر دشمنان صد گنج بخشد

غرض لیز دانفعال نعن تقریر | کشند از کار مصلحت بیشتر

بملمه

بمضمونی دگر کسر دندبنیاد | دولفان بهر بند بپیر استاد

بمیدان فصاحت رخش رانند | بدیوان بلاغت زرفشانند

در وقت مصلحت اری چنین است | تمنای فلکت را چاره این است

در ای سلطان ملکت خوبروئی | چراغ آرای بستان نکوئی

تورا باید بهر چاره سازی | در ایامی برسم دلنوازی

شنیدستم بنوع مهربانی | بپای و سنگباری [illegible]

به پیغام درسوا گاه بیگاه | نوازی خواطر طبع شهنشاه

دلش شاید زغم آرام گیرد | زجام وصل جانت کام گیرد

ز فیض شنیدن غم بیرون نهادی | دهد از شند کس بر ملکت دلی جای

دلش از رنج غم گیرد قراری | بود بر ملکت عقلش اختیاری

فساد مملکت را ساز دارام - | لب دستان کسی بر دل به جام

جهان بار دگر آرام گیرد — ز جام وصل دولت جام گیرد

به تعبیر شب بی ملک کوشد — بر از طلبهای وصل عقل کوشد

شکست کاخ عقلش گرد داباد — بپالایش ادریم از کار فرهاد

اگر چون او ره کوی عشق پیمود — ز عشق عجب هوش وصل این بود

چه در بوستان عشق بنهاد — لب شیرین جان دگه شیرین بر باد

چه در کوی غم شیرین وطن ساخت — تن خود در بلا و محنت انداخت

شنیدی عاقبت انجام کارش — براه عشق چون او روزگارش

حیات زندگانی دلکه جست او ز دنیست — لب شیرین جان شیرینش نه پیوست

بگو تیمش که خود بر وی چون شد — ز عشق آخر نوا الیش سرنگون شد

نه از کام جهان کامش بر آمد — نه در آخر بکارش دلبر آمد

بنا کامی جهان را کرد بدرود — ز دهرش یک نفس مقصود نگشود

[illegible]

ز استیلای عشق لا ابالی — چه جام دهر قالب حق خالی

خوشا آن دل که باشد از هوس پاک — نه بند دل بدنیای هوسناک

به افسون جهان مایل نگردد — گرفتار بلای دل نگردد

به ایزد عشق را میباید و بس — نباشد دیگر الا الله کس

گزان معبود نتوان بهره بردن — بعهد زندگی و بعد مردن

چه بگذشتی ز هر مطلوب باطل — شود کارت همه بر خواهش دل

نوشتی پی به یارست آن را جهانست — جهان آرام گاه دلبرانست

ز شیرین خوبتر هر سو هزار است — اگر پنهان بود لیکن آشکار است

زمان وصل عشق یار نیکوست — و گر لیکن بود با یار هم دوست

زمان وصل نیکو باشد اما — که معشوقم ترا بادش تمنا

چه مینو ماهی از این سکین مهجور — که خود نامش لب شیرین است مشهور

به اندامش درآمد دم اصلاح او قصور است — محبت با چنین قدر سوده دور است

ترا معشوقه باید در ایام — که فیض صحبتش بخشد بدل کام

وزین عهد دیده دل خسته بگذر — از این معنی دگر نامش میاور

غرض از هر رهی کافتد لسندیش — تکلف داری دگر نبدیم بندیش

در شوق قصر سودای کنایم — بدیگر جای ترغیبش نمائیم

درید ارمیش بر بر کجا بیدا — که سازیمش دمی صد جا گرفتار

برم از خاطرش زیبائی تو — که از یادش رود رعنائی تو

بهر افسون و هر مکری که باید — بهر نیرنگ و هر فکری که شاید

ستندش از کوت بر آیم — عنان خاطرش جای کشائیم

که از نام تو هر گه ورد باید — نیارد بر زبان شیرین تو شاید

که دیگر خاطرش از غم نرنجد — ملالی بر مثالش کس نسنجد

اموزنا [illegible]

رموز ناصحان معقولش افتد — سر تسلیم بر لفظ بر نهد

زبان بگشاد که خواهان که در ره — ز مراد آل چه بیجا شد با شاه

که تکلیف من این ساعت چه باشد — بنای کار از این دعوت چه باشد

نخستم چه باید کرد [illegible] — که تدبیرم لشارد بکف مبطل

بزرگان بار دیگر صحبت نهاید — فرو خواندند بر انوار خورشید

که مکنونه سرا با مهرا ستیز — لقا نورده مردی بوت به پرویز

رقم گیر جانب شاه جوان کرد — روان گیر تار ساندش منزل

گرفت بشاه جوانرا دل گشاید — ز نابح تارکش منزل انی یه

چه آغاز سخن انجام بگرفت — لب شیرین ز غم الله بگرفت

بدستوری آن دستور بان خاست — فرو دسهی در خلوت آراست

بخلوت منزل سرو دل ساخت — حجب مهر را از همه پنهان ساخت

چه منزل ساحتی بر قصد و منظر   لقفل چاره سازی لب اندر

تأمل کرد تا گنجش ز لب   گهر بر تارک عالی گهر بست

بگنج از زوال افکند منزل   بگنج چه بنازی گشت خوشدل

به استدیی چو آبای در ایام   سحب خود بگنجی گیرد آرام

دستوری گرفتن وزرا از خدمت
شیری مراجعت نمودن و بخدمت شاه رسیدن

قدم سپای کی شاه کامی   بر دو پیغام بابلی که امی

نسیم عنبرین بوی سحر خیز   رساند مژده چون گلگون شبدیز

همایان طایر فرخنده پرواز   برد بر عاشقان پیغام هر راز

صبا ای پیک پیغام آور دوست   نسیم مژده کاذ از بر دوست

ملی شیر وی از غم زنده کردان   که در عشق شاهی بیل کردان

ملی شاه جولان طاقت ندانکه   بهجران تا بکه خواطر سپارد

جوانست و شکیبا

جوانست و شکیبائی ندانکه   شکیبائی لعلش تا که تواند

رسان پیغامش از مژده یار   برار از خیمه امید طومار

شب اندوه هجرانش سر آور   نهال آرزو دلش در بر آور

رسیدان دم که بختش کام بخشد   دلش را از کرم الهام بخشد

غمش تسکین نباید چند روزی   چراغ راحتش بخشد فروزی

دلش را خوش کننه آنچه هیچ ایام   سپارد خواطرش بر بای پیغام

بهیچ انجام علم کرد انجام   همین دلکه شاه هر روز ایام

نهد با بان این دهر پر آشوب   به یک طالان اندوه مطلوب

براه انتظار مژده دوست   ملک را دل بمکیند در بوست

مداوش دیده جان بوده بر در   دو اید کاب می زان سنبر

دو ماه طلعتش شد آشکارا   بر آکر جوهر لعلش زخارا

پیام منشرفان بزم شاهی   به الهام ملی شه شد گواهی

ندیمانش کنون از ره رسیدند   الکاخ مژده کاج صف کشیدند

به ایمانش چنین بر خاک سجده   اشاراتش برازملی نمود

که ای شاه جوان بختت جوان باد   سپهرت یار یارت مهربان باد

درو بشت خرم آن شاه جوان بخت   ملال از خاطرت چون رود کندر جهت

تبارک کرد اند و هی مبارک   برایشان خواطر از سوئی مبارک

فلک ریز دلکامت شهد ایام   دهر بر دستشناست زهر ایام

الهی است ور کردان باد حاصل   لعنبرت باد پیوند حصل حاصل

جهان بر مقدمت خرم بماند   دلت خرم در این عالم بماند

نگردد دور گردان جز بکامت   نریزد جز شادی بجامت

چه ما این بنده کان ملی پریشان   شدیم از کار شاهنشاه حیران

گران آنکه یا بد

گران آنکه یا بد چون تا چه شاه   حذر کردیم از افساد و بدخواه

بعزم چاره جوئی بار بستیم   براهت خارها در پا شکستیم

بهر سو تخم تدبیری فشاندیم   نهال چاره هر سوئی نشاندیم

بجز شیرین بساز چاره کار   ندیدیم هیچ تدبیری سزاوار

بدان سو توسن همت کشیدیم   ره مقصود چون پایان بریدیم

وطن کردیم در ماوای شیرین   فدا کردیم جان در پای شیرین

رموز شرح احوال شهنشاه   بیان کردیم یکسر تا دانا

به اقبال جوان بخت جوان دل   ریاض بخت ما بخشید حاصل

بقا تو چو شد رسم استاد   خرابی دلش کردیم آباد

ز هر رمزی بران بنیاد کردیم   ز لطف شه دلش را شاد کردیم

گرفتیم از خیالش زنگ اندوه   بهار ان کاشتنش کوه تا کوه

غبار از خواطر طبعش گرفتیم | زنگش بر جبه عنایت گفتیم
زافسونها بران حیدان دمیدیم | بجان بار منالش کشیدیم
لعبد نذیر گسترد بم آتش نرم | بهر شاه شد آخر دلش گرم
بحمد الله که گلزار جهان بار | به بار آمد گلی ریزد لگلزار
به بار آمد نهال نو نهالش | رسید ایام صوت بلبلانش
به باشد ناله مرغان گلشن | بهر شاخی بتازوی گسترد مسکن
نهال میل شاهنشه ثمر بست | گلستان خیالش بار بر بست
بکام دوستان و رغم دشمن | بشوق شمع امید شاه روشن
بدولت مشعل شه برفروزد | بجبرت جان بدخواهان بسوزد
جهان گیرد ز نو عهد جوانی | ملک پوشد لباس شادمانی
زلطف مملکت آباد گردد | دل غمدیده کام شاد گردد

ملک را چون

ملک را چون رسید این مژده در گوش | بمضراب خیالش زد رگ هوش
دل گم گشته را بار دگر یافت | به بستان حیات از نو ثمر یافت
اساس ملک غم را داد تاراج | کلاه خرمی زد نقش بر تاج
به آئین نشاط عشرت و صور | بپا شد ناله از درگاه فغفور
سرای ملک را زینت فزا داد | سران مملکت را سروری داد
بفیروزی جهان را داد تاثیر | جوان شد بار دیگر عالم پیر
گلستان داد گلهای نکوئی | چمن را داد شبنم تازه روئی
غبار از چهره گل رفت بر باد | برآوردند مرغان نکهت فریاد
شد از غم خوانه عشق ستمکار | نوای شهریاری داد بر بار
زعلیای طرب بر کام جان بخت | زغم وارست و با ساقی در آمیخت
به بستان به بیار و عشرت بن | به روزه بیت دل بر قید تمکین

همیخوردن بسر میبرد کارش | بره میبود چشم انتظارش
بدل هر دم خیالی تازه میکرد | ز وسواس هر نفس خمیازه میکرد
به بزم خرمی پیمانه پیمود | دلش چون طایران طیر انگنان بود
لعبت مطربان کرد اشنی گوش | همی شد یاد شیرینش فراموش
خیالش هر نفس با طره یار | بهر تارش ببندی صد جا گرفتار
بشوق مژده آن سیم پیکر | مدامش دیده چون مسمار بر در
بروزی عمر در گلزار سر کرد | بصد حسرت شبی را تا سحر کرد
همی شد خواطرش تسکین بگلزار | بچشمش بود آن گلزار صد خار
صفای آن بساط از خواطر نمیکرد | ولی درد دلش ظاهر نمیکرد
ز تنهائی بتنگ آمد دلش | نه بود آنکه کس از حال دردش
دلش برکنده شد از دید باغ | فتاد از هر گلش بر دیده صد داغ

ماند زلطف

تماشای گلستانش دل آزرد | فراق یار رنج از دلش برد
ز طرف بوستان بار طرب بست | بعزم کاخ بر شبدیز بنشست
سران ملک و فوج شهریاران | به اطرافش روان هر سو هزاران
لقای نو بپا شد رسم هر شاه | به استقبال آمد تا سحرگاه
بساط خرمی از نو کشیدند | پریرویان بخدمت ایستادند
بهر سو ناله چنگی به باخواست | ز محفل شد بگردون نالها راست
یکی با رباب در چنگ آواز | یکی در ناله وان در نوا ساز
ز خیل مهوشان عنبرین بو | برقص از هر طرف در چرخ زانو
ز نای و عود در رقص ناله همراز | گذشته از سپهر اخضر آواز
بهر جا جام مراحی کشیده | بهر لعل از آن ساغر کشیده
بهر دستی از سوی جام رفتی | ز دل خسرو به راه آرام رفتی

از این سودا دلش پیوسته در جوش / لبش از شکر کثرت اندوه خاموش

از این بزم و نوا و ناله و صور / نمیشد ذره حال العفو ر

بجز شیرین لبش شیرین نمیشد / دلش از این و آن تسکین نمیشد

خیال روی شیرینش بخاطر / به هر سو پیش چشمش بود ظاهر

بزرگانش چنین معمول کردند / شهنشه را چنین مشغول کردند

ارشاد و وعده شیرین دیدار / نشود طبعش ز خواب ناز بیدار

ولیکن انتظار از طلع ماه / که در روز و شب چشم شهنشاه

بصد محنت بسر میبرد ایام / نه شب خواب و نه روزش بود آرام

نامه نوشتن شیرین بخسرو به بار دیگر
و اظهار محبت نمودن از زبان مصحف گوید

بنام ایزد منشی اسرار شاهی / مداد از مشک تر پیش سیاهی

بنام صاحب

بنام صاحب دیوان اقبال / رقم کن شمه از شرح احوال

ز احوال درون من رقم کن / رقم از من تو بر شاه عجم کن

دران تقصیر افشانی سخن ده / خبر شه را تو از احوال من ده

بگو ای خسرو ملکت جوانی / الهی همت با بخت سلطانی

بعزت تاج شاهی بر سرت باد / همین محبوب دولت در برت باد

فلک یارت بود در دور ایام / بود بدخواهت از ایام ناکام

بود در جهان دایم الهامت / بهر اقلیم نیکو باد نامت

برغم دشمنان در بزم ایام / نباشد جز می شاهیت در جام

نهال ار دست پر ثمر باد / ریاض مدعایت بارور باد

دلت هرگز نبیند ملالی / بدل نبود غمت در هیچ حالی

نگردد خاطرت از غم غباری / ز کلفت اردت تنگست حسابی

جهان مانده امت خرم و شاد / بشود از لطف عامت دهر آباد

بسو بر دولت افگنده بادا / فلک یار و سپهرت بنده بادا

نوشتی این زمان بر جای خسرو / مبارک بادت این ماوای خسرو

بحمد الله بهر کشور نوشته / مرا نبود بجز کوکب گواهی

الهی مهت با بخت کامرانی / بعشرت بگذراند زمان کامرانی

بحمد الله اگر رنجی کشیدم / زمان دولت یابنده دیدم

اگر دیدم به پایت رنج بسیار / بحمد الله که گنجم گشت بیدار

نهال گلشن خسرو ثمر بست / از آن نخل امیدم بار در گشت

مرا مهر تو پنهان بود در دل / از این معنی نه پیشم بود مشکل

از آن ترسم که از راه جوانی / نداند راه و رسم مهربانی

ز بیصبری بشو افسانه دهر / الهی شربت عیشم شود زهر

بدام عشق آرامی نگیری / به صبر از وصل من کامی نگیری

نگیری در مقام صبر آرام / کشد کارت برسوایی سرانجام

مرا اف نه سازی در زمانه / شوم تیر ملامت را نشانه

بدان نسبت اگر دی آن دل کار / مرا فضیح و خود را ساختی خوار

مرا رسوای خواص و عام کردی / ز کام وصل من ناکام گشتی

فسانم در زبان اهل ایام / شدم رسوای این عالم سرانجام

بعالم شیوه خوبان چنین است / رسوم کار دانایان خود این است

همه خود را در جهان افسانه سازند / دهن الحق بهر جا نه سازند

تغافل رسوم و دستوری / نه این باشد طریق و شرط یاری

نهان عشق وقتی خوش و بیدار / که ز اسبش نباشد هیچ آزار

ببر دار دلستان آن کهبر فرادان / مرا از تاراج گلچین داشت پنهان

ز محبوبان توان حاصل کند عیش — که از غیرش کنی پوشیده خوش
مرا هم هست از عطای شه چنین آن — حصول مدعای من در این است
دلم این داستان پنهان بدارد — نهان در این گلستان پا گذارد
که از خلق جهان و طعن بدخواه — نبالاید غباری دامن شاه
وگرنه پیش از این جان غمناک — ز غم از حسرتش بنشسته دامن صد چاک
لقب دارد هر شب بیم گرفتار — ز گلزارت به پایم بود صد خار
غمت را داده بودم جای در بر — دلم در دام عشقت داشت منزل
لطف هرگز نه بستم از غمت در — نه دارد دیده ام جز عارضت نور
شبی با در فراقت چون سر آرم — ز هجران است دمی صد جان سپارم
بجان نازپرورده ز اندوه — بود با رغمت انبوه انبوه
ز عشقت بر وجودم تا اثر کرد — مرا یکباره از خود بی خبر کرد

نم ادعم الحز

بسر بردم بحسرت روزگاری — ندیدم از نگارت اعتباری
نبودی چاره جز صبرم در این کار — شکیبائی همی کردم بناچار
زنان را چون زند راه عشق پر فن — نباشد چاره جز صبر کردن
بصبر هر مشکل آخر بود بکام — چه به صبری که بخشی کارت انجام
بصبر هر مشکل خواهد شد آسان — نباید کار بی صبران به پایان
بصبر هر مشکل آخر گشاید — چه بود صبر هر کس بر نشاید
به آرامم هر کلا نجند کلاه — نماند جز تحمل راه آسی
غرض الحمد و شکران ایام — خوش شادی مدامت باد در جام
شکیبائی ز انعام بود ای شاه — نود ان لعبد اذا بن الحکم لله
اگر خواهی بگردی در جهان خوار — عنان صبر را چندی نگه دار
اگر خواهی نیاسم ازنود اینک — مران بر کوه پر فیروزه ام سنگ

که گر گیرد دلت با صبر پیوند — مرا سازی بگنجه ناحشر خورسند
ازین سودا دلم آرام گیرد — بجانم این بلا درمان پذیرد
شوم شرمنده احسان شاهی — پناه هر شوی در بی پناهی
درین بس نا بود بی من مرا جان — تو را باشم اسیر حکم و فرمان
دهم بر دیده جان جای پایت — کنم این جان ناقابل فدایت
سر تسلیم بر پایت گذارم — بگردن طوق فرمانت گذارم
بخدمت کار بسته ~~فرمان گذارم~~ گردن فرازم — دلم را بنده حکم تو سازم
سر فرمان نهم بر آستانت — نهم بار وفا در آستانت
سرای شاه را باشم کنیزی — که از لطف بگیر پایم عزیزی
نوشتی در جهان من بنده زار — ز رحمت بنده مسکین نگه دار
نوشتم سوی آن سلطان عادل — رعایت کن مرا گر نیست قابل

به بهجه و به یک

به بهجه و به بیک نامه بر داد — که عزیز بده شیرو به یک شاد

رسیدن نامه شیرین بشیرو بهی دفعه دیگر و اظهار محبت نمودن و مشغول داشتن او را

عنان کش صرصر اندوه و بیداد — عنان ساز مرادانه مراد دسی
حلاوت بخش مشتاقان دیدار — جلاء مردم چشمان خونبار
ضیاء دیده اهل بصیرت — فروغ جان خلق نیک سیرت
برحمت یار اهل محبت رسیده — امید خاطر هر امید بریده
بپایان آور هر جا بنائی — رساند هر بنائی را بجائی
مدد بخشا مایه شادی غم اوست — بجانها هر چه او بخشیده نیکوست
یکی را هر دمی صد غم رساند — یکی را یکدم از صد غم رهاند
کنون از رسم سپهر آبنوسی — گهی ماتم بود گاهی عروسی
غرض چون کار بست هر چه هست اوست — اگر شیرین بود گر تلخ نیکوست
رسول نامه شیرین دلخواه — رساند آن لوح مهرآمیز با شاه

ازان سو شاه از غوغای دل / به بگر ساغر و میکرده منزل
به بزمش ماه رویان خوش آواز / نوای خرمی افکنده در ساز
شه از ارسال لعو بد دل آرام / بجای باده زر میکرد در جام
ز شفقت نیک شیرین را فراخواند / به فرقش تا به مقدم گوهر افشاند
ز شوق آن نامهٔ سربسته بگشاد / ز ساز مطربان برخواست فریاد
به بالیدن در آمد ناله نای / ز گردون شد نوا بر طاق مینای
به یک جا ناله چنگ و دف و نی / به یک جا جام صهبای پیاپی
به یک جا صوت مه رویان طناز / دران بزم هم نوا با ناله ساز
ملک سرخوش ز جام مژده یار / بوجد از نکهت پیغام دلدار
بمجمرهای زرین عود و عنبر / فروزان جهان از بوی معطر
هوا در عطر بیزی عنبرین موی / صبا نکهت ده زلف عنبرین بوی

بوجد اندر بر شه

بوجد اندر بر شه دل ز شادی / به سر کرده تاج کیقبادی
صف خوبان دران بزم از چپ و راست / بهر سو ماه روئی مجلس آراست
ملک از مژده دلدار خرسند / دلش از قید زلف یار دربند
طلب فرمود دانایان درگاه / که از درد دلش گردند آگاه
که پیش آرند هر یک داستانی / کنند از قصه سر هی بیانی
حکایتهای عاشق سوز شیرین / بیان سازند بر شاه نوآئین
که شاید در دلش تسکین نماید / ز حرفی قفل اندوهش گشاید
و غلیانی بس هر که تا بیان کرد / شه از هر داستانی صد فغان کرد
دل آسوده آتش از جا بردن شد / بلی شد که شعلان گلستان شد
زبان گفتگویش ماند از کار / قدم از اختیارش شد ز رفتار
قفل افتاد در ارکان هوشش / تعارض شد احوال مدهوش
دهانش را لکم شد قفل خاموش / حباب نقش صورت همچو طاووس

زمانی خوش شد از ما لوای / زبان در کام بست از بی زبانی
سکی شهریاری بود از بار / غمش درهم چو خون چون کوه فرهاد
گریبان چاک از دست تا پی / نکوی باشکی که صحرا ل
چه نام یار از اغیار بشنید / ز غم بر خویشتن چون مار پیچید
بدین منوال چون یکدست بگذشت / خرد با رسش نمود از لو حود
چه از آن بهشتی گشت هشیار / ز خواب ناتوانی گشت بیدار
به بزم شهریاری قد علم کرد / خواب نامه شیرین ارقم کرد
بجلوه رفت آراست مجلسگان / نمود از خون دل تحریر عنوان
درای سلک ملک داستانی / سر آرای بزم شادمانی
شهنشاه کرده شهریاران / نشسته بخش حال فرزانان
بسر حلقه خوبان ایام / نکوس ز خوبان بگذر نام

شنهال ادنشه

شنیدم در حکایات اصفهان بیش / خرامش هر کلاهت روم و هم روس
بر سم دلستانی از جهان طاق / ز مردلبری مشهور آفاق
وجودش با لعل لبش / ای صورت گلهای
نگویم ناخدا از اب آفریده / بدین خوبی دگر چشمی ندیده
بهر پیچیده کی اندامت آراست / بهر سو لشکر شانه چو احراست
لعضوت هرچه باید شد / اساسش حسن باشد از تو برپا
نورا بر آنچه ملاحت داده / درریح و لعب بر من گشت دید
به سودای نوای سرخیل خوبان / روا باشد که در عهدت دهم جان
چه شد گر من بیاد آن کوی ات / که دایم روزگارت باد دلخواه
ز لعلت کام من لعل عجب باد / عجب باشد که از جا اندر باد
چه شد گر من بیاد آن لعل از جور / که بادا از چشم بد دور

عجب ای مه که از من یاد کردی	دل چون کشته من شاد کردی
همان باشد لعالم احترامم	که راندی بر زبان از لطف نامم
سر از عزت بسودم بر آسمانت	کرم گاهی شماری از سگانت
تعالی الله کنون گر بخت بیدار	عروس شفقت همو دیدار
بحمدالله که تخم یار گردید	چراغ جسم من گلزار گردید
بحمدالله از این قسمت در تنگی	که حالی کوه ره از رنج و سختی
بحمدالله از آن سبب رهایی	در آمد راحتم در آشیانه
بحمدالله ز محنت بار رستم	نهال حسرت و محنت شکستم
بحمدالله و از این ستان حنظل	رطب شد نیشکر بی مبدل
بحمدالله و بار از گلشن لطف	من اکنون رحمت برسر لطف
بحمدالله جهان بر کام من شد	در آن سر با به حال آرام من شد

بحمدالله دارم

بحمدالله که از غم وارهیدم	لعمری خوشتر این روز دیدم
چه از لطف تو گشتم از غم آزاد	ز اندوه دو عالم گشتم آباد
کنون باشد اگر با من یار	در از رحمت من دایم نهی بار
از این بیداران پنهانی برایم	سگانت را بجان ... خانم
ز مهر نامه ای ایشان شد خان	بپایت سر بدارم سر ز فرمان
کنم در آستانت جان فدا	لکه از بیمار ...
جهان را بنده را تو سازم	لطوق منت تو دل فرازم
اگر شاد شوم بنده تو	دهم شاهی و باشم بنده تو
چو از بی شد کز شاه نیست	بجز کوی تو جانی راهبری نیست
غلام خانه زادت را نگهدار	رسوم ... دوری آورد ...
با بکجا ختم شد چون نامه شاه	به یک داد و گردی دور راه

چه شوق روی شیرین نامه برداشت	برفتن لیک بیداری چو بر داشت
چو مرغ تیز پیک آمد به پرواز	بهامون بر کشید از شوق آواز
ره وادی بر بدوشید شد تیز و شتاب	به زینت گاه آن ماه جهانتاب
ز لعل از استان بوسی چو گاه	نهاد آن نامه را در دیک آنگاه
چو شیرین نامه شیرین وا کرد	به بخت خویش پنهانی ناله کرد
لکار خویشتن در فکر دکتوش	گرین کار ز غفلت چون آید ...
بجز داشت از تاثیر افلاک	نمی شد راست تدبیرش از ادراک
... کار اسیر در صبر بگذشت	جهانی خویشتن را بیت ...
لکار در کار خویشتن در غم	لکار خویش از غم داشت ماتم
گریبان دلش از غصه صد چاک	خیالش از تمنای جهان پاک
ز حسرت دهر تدبیر کشاد	صلاح کار بر نقش نهاد

نگاه طرح

نگاه طرح تدبیر دگر ریخت	ملک ... صد فتنه انگیخت

رسیدن نامه شیرین به خسرو و در تدبیر کار
خود کوشیدن بهر دو با تمام گوید

رقم بردار این قسمت نهاد	به هر دم نکرد کبر او درد یاد
چه شیرین نامه خسرو را خواند	با کام دل چو فرهاد ماند
گلشد نکر بر قفل زر انداخت	لکاخ فکر طرح دیگر انداخت
در اما چون نشود بر کارش	در این سودا چه سازد در کارش
سر بد انسی در جنب غم گو	در آن در مند کی خواب گو جوزد
نخستین بس صلاح خود جهان	در بابه یاد هم یک جهد گو شد
به علم نار تیر ...	و آبادی چه آید در میانه
چه باشد عاقبت لقد زهم آوردی	در این عالم چه باشد تخم از ...

مگر خود چاره سازد بخت ما نیز / رهاند طوطیم از چنگل باز
نمی‌شد فارغ از غم سید ایام / چنانم بگذرد در کام ناکام
ز روی خود در عالم به بندم / بگویش آنچه از هر شاه بشنیدم
ورود در غم را بار آمد دل / تمام گوشه کاشانه منزل
زمانی سر دهم شام عیش ایام / برم از خاطر خود ساغر و جام
به خاطر بگذرانم پادشاهی / به تن پوشم لباس بینوایی
ز شادی جهان آن گرم کناری / بمحنت یار گردم روز و کاری
مگر عمرم در این محنت سر آید / در این قید اجل بر من گشاید
به کلی نفس جانان تمام می‌نیست / پس آنکه در این مقام چاره نیست
بجلیت جوش را امید اینست / نعم مرغ دلش نبود در بند
به خاطر هر دمی صد چاره بجست / ز صد یک تخم ننهد برش ثمر است

۱۱/۱۲ ...

بهر راهی که رخش فکر می‌راند / ز رفتن پایش از رفتار می‌ماند
بنای مصلحت آخر در آن دید / خیالش بر این تدبیر سنجید
که سوی شد جواب نامه شاه / کند احضار نقش نفس خرگاه
نهد بارش بمحنت خانه خویش / کشد رویش در کاشانه خویش
نگهبانی گذارش باز گشاید / بدو احسان بی پایان نماید
مگر شاید که طبعش رام گردد / دلش را از هوس آرام سازد
ز سر دوشیزه بارش براند / غبار اشک را به ... چرا اند
که از گلزار حسنش دور باشد / کلامش از برم آن معذور باشد
و زان پس یاد از غصه آزاد / بگنج ... کسی نالد ... باد
به هر وادی بهند مار آهست / ز هر رنجی بود خاطر سلامت
نگردد دامنش آلوده غم / نگردد از غم ایام ... نم
بدین ... خاطر شاه جز خرسند / به لفظ ... ارد ... بند

به انجام مدارا کرد فرمان / فکندند اسباب در صحن همایون
به هر جا کو برپا بارگاهی / که نبودی قابل هر پادشاهی
ز چادرهای رنگارنگ گلگون / ستون ساخت آنجا چون گلستان
بخرگاهی لعین شد منزل شاه / ز رفعت قبه اش تا خرگه ماه
نمود از هر طرف تا قله کوه / ز هر جنسی در آن انبوه انبوه
بهر خرگاه جشنی ساخت بر پا / که بر شد بانگ شورش تا ثریا
بمنزلگاه شاه از هر کناری / مرتب ساخت طرح لاله زاری
ز هر جانب در آن بهری ... / بهشت آئین بهشتی در جهان ساخت
چه اسباب و اساسش یافت انجام / نشانش را نمود آراسته بام
باحضار ملک احضار فرموده / وزان پس گوشه آسوده آمد
قدم بنهاد کوی شهریاری / نمود ارشد که خدمت گذاری
رسانیدی بر ملک پیغام شیرین / بر ... کند از جام شیرین

۱۲/۱۱ ...

ز ره اندر دوان از روی اخلاص / به پیغام آور الحاح خوشی خاص
به شه بنمود عرض مهر شاغل / که ای شاهنشه دارای اقبال
کنون آنکه زمان شاد و ... / بخوانده ملکه ات در مهمانی
رسید ایام عشرت روز برخیز / بفرما تا بزین آرند شبدیز
بزرگان و سران اهل لشکر / همه در خدمتت باید سراسر
نوید مهر را بر مه رسانید / که شه از پیامش زنده گردید
اجابت رخ ... پیک ... / وزان پیکان زند حرکت بر سر دو
چه شهبازان ظفر ... آیند / بسوی وعده گاه خود رسانید
شها قابل بار ... / بخدمت کاری شیرویه برد

آمدن شیرویه بخرگاه ضیافت مهمانی شیرین و درخواست نمودن شیرین مطالب خود را

نوای شیخ بساط عشرت و شهوت / ... نوای شاه بود

عوالی مطربان بزم شاهی — خبر کردند اطراف و نواحی
که شه بهر عروس کاخ شیرین — سمند شوق را آورد در زین
همه با هدیه و زیورهای الوان — همی از اصفهان آمد به جولان
جهان هر یک به آیین شاهی — که بر شیرین همه شیرین نماید
ملک بهر دل شکر اساس شاهی — جهان را ساخت بزم خوشنمایی
بعزم منزل شیرین ساخت — بزیورهای شاهی قامت آراست
ز جنشی از گهر رخشنده شب — که نور شرق رونق خور شکست
چنان از آب دریا موج سیاهی — که در دوران بدین حشم شاهی
بهر جا مالهای زر بن — جهان پر کرده از غوغای شیرین
لعل شهنشه نوان کرد — درود شهنشه جهان گشته معطر
ز مجمرهای مشک و عود و عنبر — گرفته کوه و صحرا سر بسر
همه زرینه پوشش هر سو سواران — جهان پر کرده شاه زرفشان

بهر سو ناله نی و سرودی

بهر سو ناله نی و سرودی — بهر جا بانگ آوازی و رودی
شهنشاه قمر طلعت جولان — بدورش اختران در رزم جولان
بدین آیین در آن بستان گلزار — در آن منزل شیرین بدیدار
نشسته را بدان کاخ آسمان شد — نزول مه بدان خیبال شد
به منزل شاه چون آرام بگرفت — نبوساقی ز ساغر جام بگرفت
ز هر جو که بساط ننگساری — بساط هر طرف سار و نوازی
دف و چنگ و نی و نالیدن نی — شده با زهره چنگی هم آواز
بهر منزل به آواز و نوایی — کشیده مطربان هر جا صدایی
خروش چنگ و ساز و نای بدفون — جگر چون برکشیده ناله با کوس
پریرویان بر بزم شاه سرمست — ز جام خسروی می داده از دست
جهان برگشته ز آواز طربناک — صداها کر نموده گوش افلاک
بتان نازنین تن در دلربایی — بهم پیوسته و در خودنمایی

کلاه دلبری بر سر شکسته — ره آمد شدن در قصر بسته
گرفته عقل و هوش از هر خردمند — جان سرو جوان آورده در بند
طرازان سمنبر بوی ساده — سمنبر گیسوان بر باد داده
بهر سو گشاده دام دلها — ربوده هر یکی آرام دلها
کمند دلبری هر تار و مویی — کشیده هر دلی سوی نکویی
شهنشه را دلی خرم نزار و تنگ — ز عشق مهوشان گشته دل تنگ
نمی شد خاطرش مایل بروی — بچشمش در نمی آمد نکویی
که چشمش در ره دیدار شیرین — بسان آتش رخسار شیرین
نمی شد خاطرش مایل به دلبری (تا دلبری را) — بچشمش در نمی آمد آن کام (بچز شیرین به نوش)
بهر سو مهوشی و ماه کامی — بعشق و نوش همه منزل بپای
همه در عیش و در شادی و داد — همه مجبول صنعت جان و ادی کند
گرفتار هر یکی بر روی یاری — ز صنعی تهمه دل هر یک ...

بهر جا دلبری در غمزه

بقصد بودن دلها فسون ساز — بهر جا دلبری در غمزه و ناز
همه سرو جوان دل داده از دست — شب هر یکی گشته پابست
در آن نزهت گه فردوس مانند — لعبتان بکدر اشنید بنجد
ز شیرین کام دلها گشته شیرین — ز عشقی کرده تاراج دل و دین
سیاه بر سر کمند و — تمامی گشته از جان بنده او
همه در مهر شیرین شاد — غمش را در دل و دین جای داده
ملک از ار دیان بر باد — همگر دار غم و عشق نهان باد
ز حسرت دل به روی نمی بست — غم شیرین دلش را رنجه از دست
نگاهش در ره شیرین همی بود — به نزد دلگان خود اظهار
ز آزار وال می در غم گرفتار — بر بر دال غم ساز بد اظهار
برای شاهنشه خوبان ایام — هوا باشد ز اشتیاق تو انجام
چه دادی در جهان سیر آزادی — چه باشد گر کنی مهمان نوازی

وا از مقدمت چون شد دل شادمانه — دمی در منزلم منزل نمائی
رسانم زانچه دارم سر بر افلاک — چه گر گیری سرم بر دامن پاک
شوی یکدم انیس جان زارم — ز لشکر لطف خود مهمان بیمارم
عیادت گر کنی این خسته چون تن — وا از جان گی [illegible] چون تن
شود تسکین ز تو درد درونم — شود روشن از رویت شبستانم
خوش این همی رسم جهانست — صفای هر چمن از باغبانست
به بزم جان ز رفتن نوری باشد — وا اگر از تو مهجوری باشد
دمی گر از کرم آئی بسویم — برآری از دو عالم آرزویم
شود از دیدنت این دیده روشن — حیات ابد از تو بار بر من
ز احسانت من جان آشنا بودی — بر وی صد در از رحمت گشودی
ولی چه چاره رفتت سوی بدنام — ز لطفت چه سبب منت کشیدم
وا چو دیدنت چشم دگر نیست — [illegible] از اینم در نظر نیست

مهمان

مهمان دار سامم [illegible] (بیکدم از کرم کن) — وا اشنده از خود به قدم کن
بر افع هر چه می بالیست شد — روان قاصد بیاشش راه بجا برد
چه [illegible] شد خبر از خوانش — رزدی مصلی [illegible] گرد در راه
[illegible] دور باش از [illegible] — بهر جانب ز جادو [illegible]
بیاستفسار آن شد [illegible] — بهر جانب ز جادو [illegible]
بیاستفسار آن شد جابجا شاه — نزول مهر شد در خانه ماه
[illegible] از ورود [illegible] — منزلگاه خویشش راه بر شد
تو احسانش [illegible] که — با کرامش قدر [illegible] که
ز لطف جان [illegible] که — لعل [illegible] لعل از لعل دریا
بیا [illegible] از سرمایه جان — [illegible]
بجشم [illegible] لعلش که — بجان [illegible] که
بخدمت [illegible] غلامان — گره زد بر کمر دامان فرمان

با عزاز تمام از مهربانی — [illegible] شرح [illegible]
بگفت ای سنده [illegible] (هزاران) — همه از جان [illegible] بسیار آن
[illegible] غلام [illegible] — به [illegible] عقل و دین
به [illegible] قرارم در فراق — به [illegible] بنده با [illegible]
ز مهرت از جهان کردم فراموش — [illegible] در [illegible]
ندارم جز خیالت گفتگوئی — نباشد [illegible]
بگو [illegible] یارا — [illegible] چون [illegible]
نه هم رازی [illegible] نه هم درد — [illegible] مانده ام [illegible]
نباشد جز خیالت در خیالم — نباشد هیچ [illegible]
اگر دستم بگیری از [illegible] — [illegible] از جهان کم
[illegible] ز کام دل — [illegible] کوه [illegible]
ز وصلت [illegible] را با کام سازم — [illegible] سازم

[illegible]

بر آری داد منت کرم [illegible] — به نزد داور حی توان [illegible]
برآرم از دل پر درد فریاد — ز [illegible] داد
شوی رسوای من در شهر و عالم — بلاها [illegible] دم
با [illegible] و ملک از من — [illegible] من
تو [illegible] نوازم — ترحم کن که رفت از دل [illegible]
ز عشقت [illegible] — [illegible] بکوی [illegible]
الهی [illegible] طاقت ندارم — [illegible] ای [illegible]
[illegible] از فراقت ای ستمکار — [illegible] در کار
جفا تا چند ای ماه جهانتاب — ترحم کن [illegible] در باب
گذشت از [illegible] تدبیر کارم — [illegible] از [illegible]
نگاه [illegible] کن — ز [illegible] حذر کن
دلت [illegible] از من زار — [illegible] گرفتار

صبوری تا کی تو آن سان | کنون دیگر بشد از دستم جان
تو داغی جفا جو با دل من | ز عشقت تا چه ها شد حاصل من
نه سر جمع بکن محروم از خویش | ره مسکین نوازی از در پیش
سر از کین و فا بر ندارم | مگردانی ز خود ای سیمبر رم
دل از هجران جهت بر نگیرم | مگردانی که از هجرت بمیرم
دفا دارم به بیمار نوای ما | تو داغی بعد از این الحکم لله
دل مسکین بسودای تو دادم | بجای درد و اندوهت بشادم
نخواهم رستگاری از بلایت | نجویم در جهان عمر از بلایت
خدا هر چند بخشد بی تو بر من | نخواهم داشت من دستت ز دامن

جواب دادن شیرین ملکه خسرو را
و اظهار عجز و انکسار نمودن گوید

سمنبر از مژه داد نرگس تر | ز نرگس کحل شبنم بر سمنبر

عذارش شد ز خجلت زعفرانی | بعارض ریخت اشک ارغوانی
ز حسرت سر بسوی آسمان کرد | جواب شاه و ماه غمگسار چونین کرد
که ای شاهنشه ملک جوانی | سپهر آرای بزم خسروانی
نوای سلسله ملک عشق کشور | بفرمانت جهان باشد مسخر
بعالم بخت بد با من قرین است | نمیدانم ترا با خود چه کین است
ترا امروز خوش باشد جوانی | بعشرت مگذران تا میتوانی
سر و کار بعیش هرگز نبادا | و جورت را الم هرگز مبادا
درونت قابل اندوه و غم نیست | روانت را سزاوار ستم نیست
ترا باشد خوشی باشد سزاوار | ترا باشد جفا با من سر و کار
از اول قسمت غم بهر من شد | وزان صد کوه قسمت کوهکن شد
تو شاهی شاه را با غم چه نسبت | غم ایام با من ساز کار است
بهر جایی که محنت کام گیرد | بهر جا باشد آن انجام گیرد

نه چون من غریب و از وطن دور | ز ملک و دوستان مانده مهجور
ز لطف تو شهی بد نهادم | نه تا شهر و ملک اینجا نهادم
رها کردم شاهی داده ام از دست | درین جور و کار من خطا است
تلف کردم بسی اموال شاهی | ز خسرو یافتم از صلح شاهی
جوانیها بمن ویرانه بنشاند | ز من بر مهر خسرو رفت بر باد
عنان از ملک و کشور تا کشیدم | درین غربت لعیف آرمیدم
جوانی دادم و سعی بنزد بعوم | بسی خون جگر بیهوده خوردم
همه عمرم بسختی رفت بر باد | خوشیهای جهانم رفت از یاد
جوان گشتم به پیران آمیدم | بغارت رفت هر رنگی کشیدم
کنون امروز تا رم مانده بر گل | همه کارم بعالم گشته باطل
نه پای رفتن و نه جای بودن | گرفتاری بعالم شد چون من
نمیدانم درین دنیای پرشور | ترا با من چه خواهد بود منظور

ببخش از وجه ای شه گناهم | از این خواهش چه داری روی بیم
مرا مهر تو آخر دست برد | ولی باشی تو ام از دهر حاصل
بیابان مرا بعدم روزگاری | ز خسرو در جهانم یادگاری
چه فرزندان تو را امن بهر من | درایت بجای مادرم من
بدین معنی مباش از لطف عاجز تنگ | مران زن بشتنه با خون سنگ
مرا شکسته دل دیگر تو مشکن | دلم بود از تو خوش در بی مسکن
ز هجران شوخ مغز استخوانم | چه میخواهی از این افسرده جانم
بر لبان خستهٔ دوران انجوانم | بهم بر زد نه اساس کار و بارم
چه دیدم این بر نشان روزگاری | بدیهم از تو بود امید داری
بران بودم در ایام تنها | بر در هر محنتی دستم تو گیری
ندانستم مرا از در رها نه | تو را با من چنین گردد بهانه
مکن ای جان من آخر بلند نیش | دل پر خون من از غم مکن ریش

بجز کوی تو ره دیگر ندارم | بهر کارت بجان خدمت گذارم
بهر چیزی که گردد خاطرت شاد | بپای منت کشم در لحظه بنیاد
اسیر خدمتت تا هستم بهر کار | ملالت را بجان تا هستم خریدار
غباری از منت در دل نباشد | دلت مایل به این باطل نباشد
لوازمات کنم دور از حیاط | بهر جا ماه روئی را برم پیش
بهم تا رشته روان از آن نشست | گران شاید شود آسوده خاطت
رسانم بس روانت شاد گردد | تمنای منت از بهر گردد
رفع از خاطرت آزار من | ز خار بستان کنی منزل گلشن
فراغت همچو مرغان از گلستان | قرار و جمعیت خاطر مکان
چه فرزندی نوای آرام جانم | فراغت بود جان ما نوانم
ترحم کن تو از بدنامی من | من و خود را منه بر کام دشمن
تو ناموس حرمت ما نگه دار | ازین سودا دل خود را میازار

ابهم ابی

ز هر چیز آدمی چون برکند دل | برد باری سبکباری بمنزل
بدنیا کس مهستان کس نماند | نکو جو مرد را منزل نشاید
نشاط عیش دنیا در گذر گیر | منه در پای جان از عشق زنجیر
ترا چندان که بخت یاری داده | در عالم بردبار گشاده
چه میکوشی درین سودای باطل | چه خواهی بندی بر خواهش دل
ازین فرزند سخت خاطر [illegible] دار | گذشت از پای دنیا [illegible]
زنانی دل بردن کن چاره اندوه | دلت را سخت کن چون سنگ کوه
برار از پای دل این خار اندوه | دلت را سخت گردان چون کوه
گذشتن سهل باشد اندرین کار | چو باید چنین باشی گرفتار
عرض سعی [illegible] در رکیکی است | از استغنای من مقصود [illegible]
گرین راه غلط بیرون نهی پای | نساید نام و ننگم از تو بر پای
با هزاران چنان رسوا نگردیم | عبث رسوای این بی ننگ کردم

چه بنشینی به تخت حکم راسخ | توقع داشتم گر مهر [illegible]
بکه داری تو پاس عصمت من | ره حق یاری داری کردن
چه خرچندان نمانده احترام | بجای می بری جهدی بجا هم
برآید از تو کام روزگارم | نماند از تو بر جا اعتبارم
ندانستم من از پامال کارت | در این باشد بنای روزگارت
گلستان خیالم رفت بر باد | خلاف خواهشم [illegible] بر داد
با مبتدی سالی بر در بیدم | به نزدیکی محبت کشتدم
به لبها حیلها چون شد برومند | همی نعم نه بخت خوش خرسند
در آرزوی کام ایام برآید | دلم دریا به وصلش [illegible] بد
هنوز [illegible] نمره باشد [illegible] | در ملک و حرام [illegible]
لگام [illegible] | بعالم ناامیدم ساخت آزادم
نهال دوستم ماند جدا بر | نشد کام دلم آرزوی [illegible]

[illegible]

عرض ای پادشه عیش و سرود وم | چو انجمن حضور [illegible]
تو ای شاهنشه شاهان ایام | ازان ترسم شوی در دهر بدنام
حلاوت کم بود در یاری من | بترس از حرف خلق و طعن دشمن
تو شاهی پاس میدار حرمت خویش | بعالم خود نگه دار حرمت خویش
جهان القدر بودی [illegible] | [illegible] کردی و سعدی باشد
نکو نام هر که در عالم نکو شد | چه نیکو باشد [illegible] بد
بعالم مرد نام نیک دارد | خطی بر صفحه دوران گذارد
بعارض نیک گوناگون همی بخت | ز غم بر دامن [illegible] بخت
نگفت ای مالک ملک جهانی | کرم سوزی کرم بخشی تو دانی
ندارم چاره جز [illegible] | [illegible]
[illegible] | گذشت [illegible] باید
تو شاهی [illegible] | [illegible] کم

بباد او نکو خسرو که او رفت — برو زاو خوش چه بار رفت
جهان چون نیست ملکی بر کسی خود — نه خسرو ماند و نه آنی خسرو
نه بر ما این جهان جاوید ماند — نه خواهد در جهان این چرخ ما ماند
نصیحت گفتن گیر ای پسر ور من — مرا این پند عمر بکنار کردن
چو آخر نقص بدنامی بدانی — به تنهایی این بلا از خود راسی
ز هر عیبی که آنی دیده باشند — همه عیب جهان بر خود پسندید
جهان را استرحمی عادت نیست — نگاهی خواه از این صحبت
تو شاهی رو به کسب جهان کوش — ز طلب این فکر باطل کن فراموش
نکو شو با جهان کم کن ملامت — نه نیکو شد فلک باشد ملامت
بعالم گر وزی با نکو نام — بماند نام آن در دهر مدام
تو را ای نوجوان از دهر باخی — نصیحت گفتم دیگر تو دانی
اگر پند منت خوش باشد ایست — قبول نام آن چو خوش پند است

الم ای

اگر بر من نداری رحم باری — نگاه خویشتن جهت اختیاری
نخواهی گر جوابی در ایام — بهر رایی مهجو ابی بر ان کام
با سندعای من گر دل نیست — مرا در کوی بدنامی پسندی
چه راه چاره ام جز از تو مسدود — وزان پس چاره امید هلکم رود
صبر دارم تو از او پسنداری — تو دانی و طریق شرط یاری

باز گفتن خسرو در جواب شیرین را
و با پوس گشتن شیرین از جواب خود

چو شیرین داد از لعل شکر خند — شکر طعم حنظل ساخت پیوند
نگه از لطف داد او را ه بهبود — بروز آتش غنچه مقصود بگشود
شه از گفتار شیرین گشت دلتنگ — جبین ما اهید نی کوه سنگ
نگارش از تکلم سلام — ز شنوانت سخن باید نگفتم
جگر برد حوصلش الحال باخت — دیگر خویشتن بجای انسان خفت

گریبان صبوری ساخت صد چاک — دست از رخت زر بر دامن چاک
جبین بر خاره و خاشاک می‌زد — بناخن سینه جان چاک می‌زد
ز هر چشمش روان صد چشمه پر درد — ز هر مژگان بدامن ریخت صد در گو
ز هر مویی که شیرین داد دشنام — نشد یکذره آخر سود مندش
رهی را که دلدارش میسر — دلش یکدم نمی‌شد جای او در
ز هر دم حالتش از هر دم تغیر — نمی‌شد هیچ از بند گشایش سود
رخ خسرو ماه مه جان گرد صد چاک — وطن بگذاشت بر سر دامن چاک
گشاده بار کوی شهریاری — گشاده بند جان از بی‌قراری
گهی بیهوش و گاهی بود هشیار — گهی در خواب و گاهی بود بیدار
پس از چندی که داد اندوه بسیار — بشیرین چون یار بگشاد
ز زاری گفت که ای دلبر جانم — لعل رخت دلبرم ای دلبر جانم
نصیحت که نعاشق میدهد سود — کند کی فهم عاشق نحس و مسعود

زنند عاشق

زنند عاشق کی خشنود گردد — غمش کی زین و آن بهبود گردد
دلی کز کف تو شد در عشق باری — دگر و السش نیابد روزگاری
من و آرام در عشق تو زنهار — حکوم من تو آشنای درین کار
زنام و ننگ ... ارم رفته از دست — صبوری طاقتم را عشق بشکست
دگر بر من شکستی روا نیست — و جسم را دل دیگر بجای نیست
هر آن دل را که عشق تیر بگذر — فتاد از جان و از دنیا گذر سیر
کنون گشتم اسیر دام عفت — ندانم چون شود انجام عفت
ز وصلت که برآید کام آخر — ز عفت چون شود انجام آخر
ندانستم که ایام ستمگار — جدایی می‌سازدم در غم گرفتار
نوای اشتیاق دهر و ذوق ایام — بگو تا در غمت چون گیرم آرام
کنون رنج و فراقت با تو گویم — نوای درد و حرمان از که جویم
نمیدانم چه سازم چاره کار — ندانم چون کنم با این دل زار

نه صبری تا توانم صبر کردن ... ندارم چاره جز جان سپردن
بنالید چون کسی درمان برم ... الهی بس فراق خسرو همدم
گشاد از دیده چشمه‌ها گلنار ... کشید از جان برغم ناله زار
ز دود آه عالم تیره گرد ... ز زاری جان بر دگان تیره کرد
نظر میکرد چون سیمای شیرین ... بسی میداد جان در پای شیرین
جهان نالید هر دم از دل تنگ ... در از غم سوخت ز جانش فلک سنگ
شد از بیطاقتی جان در تعلل ... چو شیرین در علاجش چند جان کرد
ملک چندان ز جور گرید و فریاد ... چو شیرین در جهت چاره را داد
چنین تا شد شیرین گشت مضطر ... بهار داستان شد نشد مند ل
همی شیرین تفکر چاره کار ... ملک هر دم ز نو گشتی گرفتار
ملک در ناله از جان برانده ... دل شیرین بغم افزون چه چند کوه
ملک در گریه و از عشق زاری ... دل شیرین تفکر چاره ساری
ملک در وصل شیرین تشنه امید ... شده شیرین ز جان خوش نومید

تا کلاه

ملک از جان غلام شیرین جو دار ... ز جان شیرین ملکی تشنه بهزار
ملک از سکه زاری کرده بنیاد ... بسا جانان شیرین جان بر باد
ملک از عشق شیرین زار و مدهوش ... ز غم شیرین شده عشقش فراموش
ملک از بس فغان و ناله بسیار کرد ... دمی سودای شیرین بدر کرد
چو شیرین طاقتش از حد برون رفت ... چو موج یار سوی آسمان رفت
گذشت آن روز و آن شب تا سحرگاه ... گذشت از نه فلک نالیدن شاه
فراق یار ملک بسته جانش ... ز غم یار سراسر شد نشانش
همی بشنید نالان بر از زار ... همی فریاد کرد از فرقت یار
چو شیرین شد تمام جانه خوش ... فغان برداشت هر دم از دل تنگ
تحیر بست آخر دل بمردن ... تحیر شاه رخ و جان سپردن
بدل یکبار عهد او نبست ... چنین زندگانی داد از دست
ز دنیا کند دل از کین ایام ... بخواه از بهر ذوق ساغر و جام

غرض تا محنت آن شام غم آمد ... درسید دل بکبار اید تا ور
یکی دل بسته بر گیسوی دلدار ... بپای دل کشته چند جار
یکی در دل بسی امیدواری ... یکی در فکر کار جان سپاری
یکی خوش کرده دل بر عشق جانان ... یکی یکباره دل برید از جان
یکی نالان بعشق دی سحرگاه ... یکی ناله همی از غصه کوتاه
یکی از عشق میکردی روایت ... یکی از بخت میکردی شکایت
یکی دایم بفکر عشق دلدار ... یکی از جان برانده بیزار
نه این از وصل دلبر بود خرم ... نه آن سکین دمی آسوده از غم
قصه غم آن شب محنت بسر شد ... بسر شد آن شب و روز دگر شد
بزرگان عجم شد دیده در غم ... روان از چشمشان خونابه تا نم
از آنجا صبح دیدند تا شاه ... دوباره یار دیدی کرد آن ماه
و شاید تا بر دیگران آرام ... ملاقات ... شمار دس رام

داشتند یکجا

چو دیدند یکجا شیر دشت ... ز شیرین یا آگاهی از کار
چه گردیدند آن خسرو از مطلب آگاه ... اساس گرد برپا در حضور شاه
ز شهزادگان همه ازو روز رنگ ... نگر بست ... ازو روز رنگ
ز شکر ساحلی نور افکند ... عبیر و بوی خوش در مجمر افکند
نه پا انداز دیبای زر انداخت ... عبیر و بوی خوش در مجمر انداخت
با مستقبل خواهش آمدند ... زره انداز خاره و خار کشیدند
بر آتش صف زدند از هر کنار ... ملول ساختندی لاله زاری
خلایق موج در موج استادند ... بدسر آتش صف و مژگان گشادند
نو خوان مطربان نغز آهنگ ... ز دوده از دل افسردگان زنگ
هجوم از منزل شه تا بدرگاه ... خلایق جان بکف استاده در راه
همه چشم انتظار یار کردند ... نثار بر ملک آغاز کردند کردند

آمدن شیرویه در منزل ضیافت بعوض شیرین و ملاقات آن زنان با یکدیگر گوید

چه عکس مهر از گردون اثر کرد / اساس ماه را زیر و زبر کرد
سحر شد شام هجران شهنشاه / شد از نور قران مهر با ماه
بقصد قصر شیرین شاه دلتنگ / عنان اشتیاق آورد در چنگ
عنان داران عنان سست کردند / بقطع راه در منزل رسیده نه
لگام خسروی شیرین و گستاخ / زبان گوش هر قدم شد تا در کاخ
بمنزلگاه شیرین شد شرفیاب / ز مژگان رخت در پایش در آب
بخوبش باش زکام تلخ شیرین / زبان بگشاد در شاه نوائین
دعای زنده دستم شاهی / سرای کشور و صاحب کلاهی
جهان دارد جهاندارا ایام / لگامت باد اندر نام مادام
مبادا در جهان هر گرد دولت / بهر غمها بکوثر باد حالت
ز خاطر گر گهی نام مرا کم / نوازی خاطرم را از ترحم
در این ایام عمر و بندگانم / بمن بخشی حباب جاودانی

ازوان

تو را چون بنده آزاد باشم / بسنگ بندگان دلشاد باشم
چه نبود در آستانه درست نه / بسا بدار آن دلم غمش در راه
ندارم چون روا از من ملالت / تو را چون بنده باشم تا قیامت
بهر مطلب که طبعت کام گیرد / بهرکامی که لعلت جام گیرد
بهر صوتی که گردد خاطرت شاد / بهر ساز که مطرب زان کند یاد
بهر رمی که شوقت افکند بار / بهر گلشن که نبود در دلت خار
بهر صوتی که شوقت گرد آرام / بهر عشرت که گردد خاطرت رام
بهر بستان که بخرت نهد کام / بهر صیدی که بنهاده نهند دام
هوا خواه تو باشم گاه و بیگاه / بداغ زر در نشیند حرف شاه
بر اسم من گمان گوشم نگارت / بهر کارت باشم جان نثارت
سر بر شاد مائی کسرا ایم / بهر کارت بعالم جان فشانم
اگر بر زنی هزه حینگی نهی دام / بهر افسون بکیهم شکار مشر رام

عوض ای دیده جان از نور دیش / بدارم گو نهی در بندگی من
مرا سازی اگر آزاد از این بند / بری از خدمت من جا صد پند
نگه داری اگر باشی پرستار / بری از جاهلش خود دار خود دار
بصیدی گر گهی روزی بری خشم / شود رامت هزاران صید از چشم
اگر درد مرا بخشی دوائی / نه بینی در جهان هرگز بلائی
بعالم گر براری یکدل از غم / دلت خرم بماند در دو عالم
مرا بخشی اگر در دمندی / نه بیند خاطرت هرگز گزندی
کسی گر خسته را دستگیرد / بگیرش بیگوان هرگز نمیرد
اگر افسرده را دل نوازی / فلک بخشد بدهر شاه فرازی
کنون ای قبله حاجات از من / مکن مایوس من پامال دشمن
مرا در رحمت آبی به بخشای / ز عمر دولتم بادا تو برپای
دلم زین بیشتر آخر مکن ریش / جنبد بشش از قضا اجنبید بشش

ادای جانم

ادای چند شیر دیگر چگویم / علاج درد خود را از که جویم
دل شه از سخنهای غم آلود / شد از غم شعله ور چون مجمر عود
بقصد جان خود بر تیغ زد دست / هلاک خویشتن بر خویشتن بست
که خود را از جهان فارغ نماید / گره از رشته هستی گشاید
چه دید این داستان شیرین جان خست / بصد نرمی گرفتش پنجه از دست
دعا بر داشت کی دیوانه عشق / نه بر ده ره بدیوان خانه عشق
چه پیمان تا نکار از جهل بستی / شکوه قدر عشاق شکستی
نباشد در جهان گر غم چو پیش / بجان را زمن آخر جنبد پیش
از این رسوا ترم در دهر نبیند / ز رسوائی تو ایم بود تا چند
نخواهی چون مرا بینی به ایام / مکن پس هرچه میخواهی سر انجام
دو روزی صبر کن تا بس درین کار / در باشم بس نکار از خود گرفتار
بهم روزی قدم بر جا خرد / نگاه کن بغیرت بهم ازلو

دران پس بانو از عدل است بسیار   که با من همعنان کردی بهر کار
برآری مطلبم از هرچه گویم   نه پیچی سر بهر رایی که گویم
برآری مطلبم را چون ز هر کار   دران پس بر تو بسکردم سزاوار
مطالبها که بودش در دل تنگ   ز محزون رد بردن چون شیشه بر سنگ
هر آنچش بود در کاشانه دل   نمودی آشکار آن کار مشکل
دلی از کار جهان بنهاد و بنشست   بروی چهره در اندوه بربست
مهر خسروی که در دل داشت پنهان   نشسته اندم ز نور لست سیمان
دگر گوهر هست در دل نهان است   چه پروانت دگر از این فزانست
برادر پسر اموال خسرو   بده تاراج گنج و مال خسرو
بمخزن هرچه باشد از زر و تاج   همه در راه حق میده بتاراج
به لعلها حکم فرما بارکاهش   بده بر بیکسان تاج و کلاهش
به صحرا سرو بی گلگون و شبدیز   مطرب اکنی جو جام پرویز

بیک ۱۲۱۱

بکه بکسیار بدر آباد دل شاد   کنی از بندگان خویش آزاد
کرو از گنج باد او نشانی   بمحتاجان همی قسمت نمائی
چه من از خسرو اموالی بسیم   وزان پس بانو حرم دل شنیم
کشم بار آه در بهشت   بر رسم بندگان در بارگاهت
لوای نشر طاعت گذارم   غمت بر آشیان جان سپارم
دهم بر خواهم ملک دل خویش   کنم در آشیانت منزل خویش
بگفتم گفتگو شیرین دل تنگ   شهنشه را نمود از خویش خورسند
نمود آنکه شر دل رفته از کار   لقبل آنکه شیرین کرد اظهار
قرار کار انشان چون حال گشت   روان هر کس بسوی آشیان گرد
چه شیرین رفت در کاشانه خویش   غم آورد او معی خواطرش ریش
نگار خوش چهره ان سبک   سرا را فرد کی ملکوف بر سنگ
نگار بیش در سی اند خیالی   روانش گشته از غم جون هلالی

همه الست گام کاهش چه باشد   نه آرامش ملک کاهش چه باشد
نه آن جوت که او روان گریزد   نه آن قدرت که با گردون ستیزد
روان چون ماه از برس ساج   سبال البدن دوشش چون تاج
گهی از بیم جانش برد هوش خویش   گهی را فسرد کامکنت جوابرش
گهی میشد روان در مرغزاران   گهی میکرد منزل کوهساران
ز اندوه فرون و درد بسیار   چه چشم خویش گردید بیمار
به بستر خفت از رنج دل   به تخت بالوا و خفت منزل

بیمار شدن شیرین از شدت برنج
و اموال خود را بتاراج دادن گوید

به تاراج چمن باد سحرخیز   شد همدست سموم حسرت انگیز
ز هر جانب به بستان بهاران شد   لگه از جهان آتش فشان شد
صفای از گلها از چمن برد   نهال نازنینان از غم افسرد

گلستان ۱۱۱۲

گلستان بهار از رنج افسرده گردید   لعبرت نهان اندوه بار دید
برادت رخش بر بست از چمن ها   ز غم شد زر در جسار سمن ها
دجه چون گل شیرین به یکبار   ز تاثیر فلک گردید بیمار
بهار عارضش چون زعفران شد   رباحی رخش جو اگل شد
به طبع یارکش از تابش تب   نئی سوزنده تر از شعله عقرب
ازان رنج گران آن حور پیکر   قد سرو وشش چالی از غم به بستر
ز تاثیر الم رفت از دلش تاب   خرص یکباره بیع از ازکس خاب
باندامش الم هر جا وطن کرد   نهان فامش از پا در انداخت
به بستر هر زمان فریاد میکرد   رنجور روح و اروان داد میکرد
بجانش هر زمان رنجی نو آمد   ز کلی روح و تیج خسرو آمد
شکیب خورد بیش رفت یکبار   ز دل بر دب هر دم ناله زار
فغان میکرد حالی تو انش   زنت منوخت مغز استخوانش

به بیمارش پرستاران شوریده ... ز هر جانب سوی حکما آمور
مداوای کسش یکطرفی نمیکرد ... نمیشد کم کسش یک کسش از درد
ز آسایش تنش یکباره شد دور ... که اطرافش از خانه کور
نه تاراج حوادث دست بگشاد ... با علام خلایق کس فرستاد
با جهانش کرده هفت کشور ... شده از کنج دولت لوا کر
ز اموال زر نقد و ... نه ... لوا کر شد فقیران زمانه
بجا بگذاشت از جوهر چه گوهر ... همه برباد داد و سیم و جوهر
بجز جای دگر چیزی نماند ... همه برباد داد و سیم و جوهر
همه اموال و ملک رفت برباد ... تمام از بحر جسر و داد فریاد
دمی از یاد او غافل نمیشد ... وه ای جوش از دل نمیشد
در آن حال آن پری پیکر که گفت ... در تقریر این معنی حق سفت
ز خون دل ... آن فارغ ... ... چه باشد تا دگر بعد ... م

اگر مردم

اگر مردم ز بی‌بختم مدد کرد ... فلک فارغ ز مخدوم از غم و درد
مرا بار بی‌کران ... از دو شم ... چراغم را ... خاموش
دگر زین تا چه خواهد شد سرانجام ... دگر زین بیش چه بینم ز ایام
دگرگون گشت احوالش در آن حال ... غم و رنجش پریشان ساخت ایام
چه بر دل کار آن سرو ... ... جهان دیده به احوالش سرانجام
... دردش چاره از جا نمیشد ... علاجش از مداوا ... نمیشد
از آن شد دشمنان از چاره کوتاه ... خبر بعد از ... شاه
بعرض شه رسانیدند حالش ... ز منظور قصه شرح ملالش
چو از شاه شنید ملک ... ... لکامت ... عهد و شاه ...
روانت ... دل ... ... تلنبت از ... و غم ... باد
نشستن ... ... بی‌ ... رهبرش ... در جام
حلال ... در بنای صحبتش یافت ... سموم ... لطف ... کس یافت

ملک سر جش تاراج خزان رفت ... خزان گشت و بهاران کو ... رفت
وجودش را ... خزان ... کرد ... ملک را زار ... وجودش ... کرد
به بستر ماند وار ... زار ... به ماتم ... در ... دگر ... بیمار
شکستش جام صهبا ... ... سر ... عندلیب ... رو ...
نگارانش ... گردید ... رخ ... اش ... دست ...
ز لعلش ... مانده در کام ... زکاتش ... آرام
هر سرو ... ... مانده ... دلش را ... کرده ...
مداوا ... گشته از ... ... ز هر ... در ... د
علاجش ... ... دلش ... چشم ... خواب
به تدبیرش حکیمان مانده از کار ... مداواش ... دشوار
کسی این درد را درمان نداند ... اگر صد ... حکمت ... نداند
ملک چون این شنید از ... ... زانو ... فائد ... دندان

ز ... تاج ... ... رخ ... بر مهر ... زد
... رهبر جان ... ... با طرافش ... گان ...
بد ... هر یک ... مکرر ... از جان ...
... اقلیم جانها ... لعالم ... بر ... آشنا ...
لوازم ... باشد به ایام ... ... کرد ... انجام
حکیمان را ز هر جانب ... ... لطف عام ...
که تا بینند تدبیرش ... کار ... وجودش را رها سازند از آزار
چه در ... تا ... ... به تدبیری کنند ... علاجش
ز ... ... روانش از الم ... ببرد
کنند این ... ... طبعش از درد
چه ... از ... شنیدند این ... ز ... گشتن از اندوه ... سند
با طراف ... داد ... ... کشند ... از ... حکیمان

آمدن شیرویه بعیادت شیرین و اظهار نمودن طبیبان در ابراز علاج شیرین

نسیم روح بخش از طرف گلزار / وزید از هر طرف در کوی بیمار
مسیح عافیت بشتافت در راه / بشد بسته همعنان در چو که ماه
روان شد شاه با جمع طبیبان / بعنوان عیادت پای کوبان
رسید آنکه بکلوس حالت را چو / به بالینش فکند از ناله صد شور
علاجش از طبیبان شد طلبکار / بجان مهجور است رنج از حال بیمار
دگر فرمود تا در هر منازل / به هر شهر و ده و هر کوه و وادی
به خیل راهبان بستر نشینان / کنند آگه بعنوان جهاندار
ز هر جا مفلسان و بی نوایان / در گردد اسلاف در درگاه خاقان
برهمن علمان بربسته زنار / شتابان حاضر بهر جانب بیکبار
رسیده از هر بلاد و هر دیاری / حضر دهان و حاضر آری

گروه راهبان

گروه راهبان و شیخ ترسا / بعصر تشنه شدند بر جا صف آرا
گریبان چاک زهاد کرده بد / ز سقف سینه ها بر چاک کردند
بچاک ره سر از عشق نهادند / با سنده عای حق با زو گشادند
زبان حمد گویان گشته گویا / صف مژگان گشاده بر ثریا
که یارب جفه تا در ما شیرین / شیرین یا رغط کن جان شیرین
چراغ هستیش از نو برافروز / به جسمش ده صفای صبح نوروز
جهان را از جمالش تازه گردان / جمالش را بلند آوازه گردان
بجانش آتش … بیمار سنگین / لبش از شهد … شیرین
دعا جوال جمله ترسایان بیکبار / گروهی جاجب تسبیح و زنار
ز اسنده عای سران … / … طبع شیرین … درمان
… حوایش شیرویه برداد / ز باغ … امیدش بر داد
رسید … قفل … ز گنج / بهر کس … بی رنج

ز اقسام لطائف های بسیار / فراکی از کرم جود از خروار
فقیر و مفلس و درویش آن عهد / دهان تنگ شان شیرین شد از شهد
حکیمان … حکمی چند / بانعام … خورسند
غبار از عارض دلها فروشست / نهال عدلش از هر بوستان رست
لعیش خرمی هر روز تا شام / … میکرد در جام
بصد جور سینه ی آن شاه جوان / روان … کس را بمنزل
به نزد … جمع از خاص تا عام / عطا … لعل … احکام
بزرگان را به بزم عشرت داغ / نوازشها نمود از مهر باغ
… شمعی برافروخت / … درخت
جهان را … / خلائق را نمود از لطف خورسند
بعشرت صد روزی اندر آن کو / … غم ز آئینه …
به … سرای آن سیمبر / همه دل … برد

با صلاح و …

با صلاح و جهان … / … کرده بنیاد
بدین دستور مشغول شد … / … داد پیوند
چه روشن شد … مجلس را / مدار اگر دار … را
چراغ هستیش را ساخت روشن / … از طبع …
دلش از قید غم … خورسند / … باده …
بخاطر جمعی و امید بسیار / مرخص شد ز طوف کعبه یار
زکوی آن … عزم وطن کرد / بصد غم عزم کوی خویش کرد
با کراه تمام از کوه آنشاه / … راندند در راه
دلش در منزل و پا … / … بار
اگر می رفت … / همی میرفت و در منزل …
… / در اول قدم …
بصد محنت … / … صد غم پس آورد

بمنزلگاه خود چون بار بگشاد ترازی چون غزالان لب بسر داد
چه در کاشانه خود بار بگشاد ~~ترازی چون غزالان لب بسر داد~~
ز نو ریخت فراشش رخت بر تن دگر از سر گرفت اسباب شیون
غزال خاطرش از دام بگریخت عقاب فرقتش بالها بر انگیخت
قفس بشکستش از غم تا که دل دلش برخون چه مرغ نیم بسمل
شکست از غم سراپای شکیبش برید از دام راحت عندلیبش
ز مژگان رخت خون بر دامن گریبان چاک زد از غصه بر تن
نمی آسود هر شب تا سحرگاه همی رفت از خیالش روی آن ماه

مراجعت نمودن شیرویه از قصر شیرین
بمنزل خود و بیتابی نمودن در فراق آن گوید

شبانگاهی چو ماه سیم اندام لبالب شد ز لعل می‌فشان جام
ز لبش گاه بساز جوست صهبای یارکه اندیشش از راست

اجازه داد

اجازت داد تا سلطان کشور کند با بی لوح قصر ز ایران در
کند عزم دیار و منزل خویش در حجره فارغ نشیند با دل خویش
شهنشه چون از آن افسون خبر یافت ره واهی گرفته بلکه آسیمه بشتافت
بعزم منزل خود بار بر بست به شبدیز الم تا جای بنشست
بصد اندوه از آن منزل روان شد بمنزلگاه خود دامن کشان شد
بقصر خویش چون شد جوانان گذشت از گریه سیلابش روانان
ز نو جام شکیبایش شکست عنان اختیارش رفت از دست
همه شب تا سحر از غم فغان کرد فغان از غم آن ماه جهان کرد
گذشت از جاده امکان جهانش ز دل شد از کف صبر و قرارش
گهی چون بیهشان میرفت از هوش گهی از یاد آن مهکش جام بنوش
رخ خود بگذشت نمودار دمانش بهار عشق در دل رست دامش
دلش را ... بپای خاطرش صد خار بشکست

چنان شد درد عشقش چاره بردار فراقش کرد افزونش هزار
ز رسوم بار ساقی رفتش از یاد چه مجنون هواخواهش گشت از جهان شاد
خیال کوه و صحراست در دل ز حال مجنون گشت در دشت منزل
شبانگاهی چه تنها ماند از آنجا شرار غم رخ کندش بگیا ر
رخ از برخواست چون صید رمیده رمان چون آهوی صحرا دیده
ز عقل و هوش چون شد بیگانه تن چه مجنون گرد جا در کوه و هامون
ز دلتنگی چرا آنجا شد بکهسار توطن کرد هر ساعت بیک غار
بهر ساعت ... وطن کرد بدل هر لحظه جای خویش گم کرد
سکون یکدم ... نبود آسایش توقف یک نفس جایی نبودش
رمیده طوطی آرامش از دام رمیده ... صبر از دل آرام
اساس صبر ... داده از دست بهر وادی چو ... گشته سرمست
نه در فکرش عیوب ... نه در جستن آسایش ... و در دشت

وحش و دو دد

بوحش و دد و دد هم خورد دم خواب ز خوابش کرده آسایش ز هر باب
سر شب تا سحر با ناله همدوش شده از خوابش آسایش فراموش
وفا گر حقیقت باشد این درد بسی راحت از این زحمت روان کرد
کلید گنج راحت در جنون است بر آن صاحب دلان راه نمون است
محبت لاابالی باشد و بس ز حوال اوست معشوقه دلکش
ره هر گمراه از منزل رساند مراد خواهش تا گفته داند
اگر روزی کسی بالاش یکتا کند هر لحظه او با تو صد بار
اگر او دست داری صرف او کن خیال غیر از آن از سر دل کن
غرض شیرویه زار دل افگار عبث در رنج و محنت شد گرفتار
بسان احرست داده از دست مدام رنج و شبا مانده پابست
نه از این حرف بعد از آن لعالم شد اسیر آن شیر طان
بکوی ناصبوری گرده مسکن دل از کف داده بر شیرین امن

مراحب ساعتی بکجا نیاسود   کی آسوده که در خواهش بود
بهر بوم و بری منزل گزین شد   ز خرگاه شهی صحرانشین شد
تنش را سوخت گرمای جهان سوز   دلش را سوخت عشق عالم افروز
نمیرفت از سرش سودای شیرین   نمی شد از سرش سیمای شیرین
ز خواب و خورد در حسرت نشسته   برای حال خود حسرت خورنده
همه شب تا سحر در دامن دشت   بطوف کعبه مقصود میگشت
نه بود آنکه کسی از روزگارش   نمیدانست کس انجام کارش
قرارش سوگواری بود مادام   گرفته دامن کوهی در ایام
شده چون وحشیان از آدمی دور   روان در کوه و صحرا با تن عور
بجنبش گر گذشتی آدمیزاد   شدی آنجا گریزان شد چو باد
ز آدم سایه گر دور بودی   بسر عت چون غزال از وی رمیدی
صدای گر شنیدی از خس و خار   بر ندی چون غزالی سوی کهسار

همی چون

همی چون وحشیان از آدمیزاد   گریزان میشد و میگشت برباد
چو آهوی رمیده در در و دشت   مدام آزرده خاطر بود در گشت
شده از خاطرش دیهیم شاهی   چو غولان کرده جا در بی پناهی
بدشت و کوه و صحرا خاطرش شاد   نمیکرد از اساس خسروی یاد
دل از کف داده در رخسار یاری   گرفته در جهان یکسر کناری
بیابان گرد و صحرا گرد چون [illegible]   گریبان چاک و دایم دیده پر خون
بیابان خوار مغیلان جا گرفته   بهر شغل نهادی گر گرفته
گذشت این داستان چون روزگاری چند   فسانه این قصه در هر شهر و در بند
بهر ملک این حکایت گشت مشهور   بهر کشور رسید این نامه [illegible] دور
فسانه این داستان در هر زبانی   رسید این کار در هر آستانی
فسانه گشته نداکه چه از کار   از آن سودای در غم گرفتار
بهم گرد آمدند از هر دیاری   که در بند بر آن سازند کاری

هجوم عام شد در چاره شاه   نگارش ماند و دست عقل کوتاه
بزرگان و سران این کشور   همه از چاره آن گشته مضطر
ندانستند چون درمان این درد   همه گشتند از دل سوری [illegible]
فرو بیچاره سر در جیب اندوه   براه چاره سر گردان بهر کوه
همه از چاره جوئی پا کشیدند   بکلی ناامیدی از رسیدند

اتفاق نمودن امرا و عقلای مملکت در چاره
کوشیدن و شاه را بمنزل آوردن کوبد

ز نو دانشوران سحر تدبیر   شده هم اتفاق صید نخجیر
بهم هم داستان در چاره جوئی   هوا خواه شه [illegible] نکو [illegible]
همه در چاره تدبیر آن کار   به بسته بر تکلف [illegible] صدبار
ز روی که شاه دام در صحرا کشیده   بهر سو در دشت [illegible]
غزالان عزم [illegible] کرده   [illegible] کرده

بهر سو دیده

بهر سو دیده حسرت گشادند   قدم در جستجو هر جا نهادند
همی گشتند در هر سو نشانش   نمی جستند هر جا آشیانش
بهر جا دشتها ان کوه در کوه   بهر وادی روان انبوه انبوه
عنان عزم در هر سو کشیدند   سراغ از آن گران [illegible]
بهر جا بر رخش [illegible] ایزدند   نشان [illegible] خبر از [illegible]
شب و روز هر طرف در جستجوی شاه   گروه هفت کشور گشته همراه
بهر وادی و در هر کوه و هر دشت   طلبکاران بسی [illegible] در گشت
نه چون یوسف که بیرون رفت از چاه   نه چون محمل توانستی [illegible]
بهر سان چو طوطیان [illegible]   بهر وادی و هر صحرا و هر حی
سواران هر طرف [illegible]   نشان زان [illegible]
همه چالاک عنان [illegible]   شده در دشت نومیدی گرفتار
ز خورد و خواب [illegible] جستند   همه پای طلبکاری شکسته

نه شب خواب و نه روز آرام بعضی   ز کام و دیدنش ناکام بودند
همه حیران در آن صحرا دل تنگ   شکسته زانوی امید بر سنگ
نه روی آنکه در منزل خرامند   نه زانویی با توان استادن پیش
نشستند از غم آن وامانده از کار   گروهی خسته و حیران و ناچار
گروهی اندر آن صحرا غنودند   عنان عزم باز از او گسسته بودند
شدند از هر طرف خیلی به همراه   گشاده دیده‌ها در جستن ماه
به هر کلبه و در هر مرغزاری   به هر کوهی و دشتی و حصاری
قدم پیما همه در هر گذرگاه   شده جویا همه در راه و بیراه
همه چون آهوی گم کرده فرزند   همه چون وحشی وارسته از بند
به هر سو پوی و ندیک دم از تک و تاز   به هر سو همعنان در راه دشوار
در آن که جستن آن شاه دادار   به نعشی کو شده چون مرده در گور
چه مجنون دائم کوهی فتاده   سر از هیبت سگان گره نهاده

تمام ابا کم

سراپا گشته همچون سیل پرشور   به هر جا داغ از سوز جهان سوز
تن عریان در آن صحرای پر خار   فتاده خسته بر دامان کهسار
سرش از سنگ تو همدردی شکسته   به هر عضوش هزاران جا شکسته
سر سودائیش بر دامن خاک   گریبان دلش از غصه صد چاک
نه در خاطر خبر از این و آنش   نه در دل فکر سودای جهانش
شهنشه زادگان چون آن چه دیدند   ز غیرت جامه بر تن بر دریدند
همه از بار رگ افکنده قامت   مگر گویا در برپا شد قیامت
گریبان صبوری پاره کردند   به فرق خویش خاره پاره کردند
به هر بر پیراهن از هجران دریدند   ز غم شهزادگان چون شیشه
نه با خود سینه چاک ایشان کفر   حقایق جان محنت کشش کردند
همه با ناله و فریاد جان کاه   رفاهی برکشیده ناله با ماه
همه در ماتم و افغان و شیون   همه از حول حالی برکشیده دامن

نه یکبار آن هواخواهان زاری   و دوستان رملک از نو سنه آری
سر شش از خاک بر دامن گرفتند   غمش را در میان جان گرفتند
غبار از عارضش با دیده رفتند   سرولش چون گل حیرت شکفتند
همه عضوش به آب دیده تر   صفا دادند از آب نیز با سر
بیاراستش لباس شهریاری   نه پوشیدند از آن بی‌باری
بدل از تنش هر یک چه گم و کاست   زبان‌ها از گشادند از چپ و از راست
در ای سلطان ملک تخت یاری   سر برآرای بزم شهریاری
در ای جان جهان جانانه آب   همه شاهان فدای خاک پایت
تو را یارب چه اندر دل رسیده   که آوردی چنین خود را به حرمان
تو را یارب چه افتاد اندرین کار   جهانگیری بدین محنت گرفتار
چه شد کین ناتوان استادت   نمود آثار زیبان جسم یادت
ز تکدار در خار حسرت بردل   در این ایستادن منزل

که ای ای تو کی

که ای ای تو نشسته لب دارد از کار   بجا دوری که گر دیدی گرفتار
که ای سنگ دل با ترک از دست   فلک از باجه لعل که آفرد
ز سودای که نشسته عنانت تخت   شمای که دست هم ز بر نشست
که ای دل ربا فسانه گرد   کدام افسون چنین دیوانه کرد
ز دیدار که کارت گشت مشکل   نگفتار که بابت ماند بر گل
ز جادوی که زینسان گشتی آزار   در گشتی این چنین از خود هر ای
چه شد کز خواطر ملک و ملک   چرا جا بیت در این بیت الحزن شد
که ای صحنه کرد ای بیداد   ندام اورد که یک دوش جوان
که ای سر و فنا کارت حال یاخت   در سرو قامت از با در افتاد
کنون برخیز ای شاه جوان   هنر برکش سر از فسر و تخت
جهان را دامنه بر کام اعدا   بجای خود ملک عزیز را
ز سودای رخ شیرین از آن   همه ملک جهان بر کام دشمن

اگر باشد شیرین خواطر شاد / به تدبیرش کنیم این لحظه بنیاد
در این بس پنهان رضا است / به صحن گلشنش سازیم جا است
نوای ای خسرو شاهان ایام / چنینم است جهد به بهرام
بدل خویش هر یک برزبانی / بیان کردند بیش داستانی
شده هر یک خواهش یک بار / برآورده از پای دلش خار
شنیده در جواب جمله خواهش / در کوه گشت نورش خراموش
مشید خواهش از غم فراموش / چه مجنون داده دل بر عشق لیلی
چه فرهاد از فریب عشق مدهوش / نمیشد یار شیرینش فراموش
نمیشد خواهش از کس استماع / بدل جوشها یارش گشته
دل سنگش با سنه ال ستام / چه موم اگر براتش کنی گرم
سعی کردند هر یک منت واشر / در ازخلقا بلایم گشت حاشر
بصد حیله شنید برش نشانند / پس آنگه سوی منزل رخش راند

کشمیر آمد

به ای

با طرافش جدا شد سواره / هجوم لشکرش بیش از ستاره
بکنار گرم بنگ سار گشته / به مو سیقار هم آواز گشته
بخواندن یار شد هم ناله یار / غزلهای مناسب خواند بسیار
سواران هر طرف در ترکتازی / در آن صحن چمن سر گرم بازی
ز جولان بازی رسا سواران / ملول گشته کوه و دشت و هامون
دلیران هم سر همپای چالاک / ربوده گوی شادی از کف خاک
همه از تردماغی مست هشیار / هر کس آنجا بداند مست و هشیار
بعیش و نوش منزل میبرند / کنون یار رفت در منزل گشته به
از آنسو اهل شهر از خاص با عام / می شادی کشید بدارت جام
با ستقبال از هر سو سواره / روان گشتند از دار الاماره
خلایق بر شد از انبوه سواران / ز کثرت هر کسی گم کرده یاران
بمنزل یار دولت یار گشتند / ز جوش و همی نگردان یار گردند

بدین ابلیس شه دل داده ارد / به تخت شهریاری بار بنشست
بزرگان یار در منزل نهادند / بدرگاه ملک بر پا ستادند
بدیبان و سران استانش / بمنصورش شده هم داستانش
کلید چاره یک تا دند از جیب / در ما فعلش مگر یک تا به از غیب

مشورت کردن شاه با وزرا و منجمان
شیرین فرستادن است نزا

شما بول طایری رز به سیکر / لشا جی است به شناخت از بر
لطف و ستان کاشته بهشت / لطرحی بنیانش بسیار بهشت
بدست ما فواخ چند جا ساختن / بنا کرده است بازیر افلاک
لسبعی چند تا کاشانه ساخت / بحث تا لعالم خانه ساخت
سال روزی در آن باغ کرده منزل / وقفر انجا دمی بنشسته خوشدل
رها نه اندران ماوی نکرده / دمی آنجا راحت جا نکرده

فلک بگو

فلک بگذاشت آن ایجاد و سکن / در آن محنت سرا ساز نشیمن
بیک سر رحمت ان نشست بنیاد / بنای آسمانش رفت بر باد
بیک جنبش جهانش گند ارتهای / به نه جا شاکیش باند و نه ماوای
شد آنجا دمی منزل گزیند / درین عالم بکام دل نشیند
جهان بر باد رفت آن محنت آباد / بهر طرف بوستانش رفت از یاد
جهان کاشانه است گم کرد تاراج / به از نه بنیاد گشت محتاج
چه شکل طایری کامی نه بیند / ازین بستان گلی خرم نه چیند
چه جا باشد به هرگز آدمیزاد / ازین عالم توان بعد از دل شاد
درین عالم زنا دی خود می نشست / بجز محنت نصیب آدمی نیست
دل شیر در بهاره در بند / نه باشد وصال یار خورسند
از آن غافل به تقدیرش جنان / بلا که دلبرش را در کمین است
نه روز آرام بیود دش نه خواب / نه در تن طاقت و نه در دلش تاب

وزیر آتشش نگار چاره سازی — شکسته کردن از کردن فرازی

گره از حلقه گیسوش در فرق اشاند — بصحن خانه فکر آشنا وند

به بند سر بهر کدام که در جنبانها — به لفظ بهر یکا میسر در بساط

بنای حیلها او درآن انشاند — ره بابه بزد آن سرو روان شد

بدان احوال شهزاده چه دارم — بنا که بنشد بکارش کدارم

از آن جای نزد دست رخصت گرفتند — بسوی آن صنم با شوق رفتند

بدرگاهش رسیدند از ره راز — ادب تعظیم بکردند دستور

چه رخصت یافتند از آن برپاد — لعوم خدمتش گفتند بنیاد

شده از آستان کوشش شرفیاب — بدرگاهش ز هر کار رخصت آب

لعو صفش جعفر کوه گشادند — لعو صفش دادهر با گفته دادند

در ای سالار ملک دلستانی — سر او از سر بر جهر و اسفی

جهانرا باشد از ماه رخت نور — لعو اسباب عشرت از تو معمور

الشهزاده

دلت در بر لعو آلام تا کی — لعو شیردن بهی انجام تا کی

درین اندوه و غم عمرش بسر رفت — بسر عمرش لعو خون جگر رفت

علاجی تا دلش درمان پذیرد — و گرنه عاقبت از غم بمیرد

واقع نامدار آتش نهال کرد — بمنت بدد کرد آرزش نهال کرد

نمی باشد شکیبایی نگارش — گسسته از کف صبر اختیارش

چراغ دلش افسرده از غم — لعو در خانه عشقت تمامم

نظام کار و بارش گشته ویران — خلل افتاده در اوضاع ایران

عرض با راه رای رخصت کار — روان گشته بشاه دل بر از کار

کنون از جوهر عشق تو در آتش — علاجی کن ز ارغم تا صبور است

لعو در ما به بیند در دی سر او — ره خود نگذشته باشد کارش از کار

اجازت ده درین جا با دل شاد — روان گردیم مای سر آزاد

درین معنی گره بگشای از غم — توقف تا بکی تا خبر تا چند

چراغ عشق باشد از تو روشن — دگر سوان بهفتی بر دوام

کنون بیهشان نماند سرای راز — ز صحت فیلم سرور رفیه آواز

دگر آوازه محو ... شاه — گذشته از رهی تا چو که ما ه

از این فصل افروزن شد سپهر درگاه — دگر تا کی روا اسپداری الکار

ملی غلیلی یا بگشای از بند — نه خود بر ما نوای او خداوند

ملی سیرده را بنود دگر تاب — کنون وقت است دفا ما ده دز تاب

در شاهان را باشد مهر صدان — دگر آزرده آتش او جرسی ان

نباشد حول ز عشقت دست یک از — ترحم جوا ما چه رام شاد

نباید بنی ثبوت ما رسنیم — بسی جا رطعب دریا نشکنیم

مکرر دان دست ما از جوش گوناه — مکن شرمنده ما را خدمت شاه

روا نبود ز لعو دار رحمی چند — کنی با بوس ما را ای خداوند

صفا باید آتش و سندی باشد — به آن خداوندی باشد

الفغان

ترحم کن ترحم کن ترحم — ز نیکو یال بگردان نام چه کم

سپه را باشد ز نیکو یان نکوتر — حفظ باشد ز نیکان سرخورده

اگر در آستانت جان سپارم — در دست از دامن لطف ندارم

سپه ما گرچه کی اختند در این کار — نباشیم از وصال لب دست بکار

اجازت ده رخصت بازگردیم — به شاهنشه ره شادی نوردیم

جواب دادن شیرین دفعه دیگر افغان شاهزاده در چاره کار خود کوشیدن

الا ای طوطی شکر بیان جار — ازین معنی گره بگشا بمقدار

نکه داری زبان باشند در کام — به بیرون گرد و لب تا چند آرام

زبان بگشا در وصف راسرار — بهارت را بخراج دیگر آمد

زبان بگشا و حور شهد بیان شد — گلت افسرده بار چراغ شد

زبان بگشا شد ده بهار است — رسیده وقت الطاف توست

زنان یکشب ز آب آتش بسر رفت
تو را تا به ازین عالم بدر رفت
رسیده اندم در دوقت زندگانی
نهی در آشیان جاودانی
اسیری تا بکی در دام صیاد
بکن زین آشیان آشیان بنیاد
گرفتاری بدین عشم چاره باید
کنون بگسل ازین پیچ مهر پیوند
چه میخواهی ازین مکار بی مهر
چه میجویی ازین دو بوسه چهر
بدل تا کی نهی آنده ایام
ز هر کس عاشقت باشند هر کام
ازین عالم دگر جا خیمه وصل کن
دگر جا آشیان خویشتن کن
ازین اعراض و منزل دیگری جو
توقف تا کجا باشد وقت بردار
چه آب آتش ما و آتش ما باشد
سبک رهبر چون کاب تاب باشد
چه شیرین دید کار پس گشت دشوار
طمع از زندگی ببرید یکجا
جهانی تکلمها کار کام خالی بست
به آسانی ز قید این و آن رست
بهمت دل ازین دنیای دون کند
سر در خواب جای دیگر افکند

همه گفتارا

بستند گفتند را در یک آیه
جواب محرمان شهریاران که
جرای دانشوران خواص درگاه
بر بیداری سام من بر شاه
بگویید شهر که ای یار داده
عنان عقل و شاهی داده از دست
بعد ازو گرمی حسن خواطر شاد
نکن شهر هر چه خواهی که باید
روا داری بمن حسن نیک ایام
بد بیرم خواستی از غمزه کام
بصورت شیر دم زندگانی
نباکن هر چه شیر داج تو دانی
بدان شرطی که گوهی در حضورم
اگر خواهی کسی زین کار دورم
به العهدی هر چه گویی دلم
پس آنکه آنچه خواهی ادعا کنم
اگر با من ذلت ذلک محبت
تو را با این و آن دیگر چه نسبت
لعالم هر که معشوق هوست
ز مهر این و آن باید گسسته دست
بمعشوق هر که در ایام دل داد
رها باید گذشت از هیچ فرهاد
بدل عبرا ز غم دلبر واشت
چو رنگ در جهان آنچه یافت

دلت با من اگر باشد نعم یار
ز غمهای دگر خاطر مسازار
گذشتی چون ز تاج و تخت شاهی
کنون همسایه با من هر چه خواهی
چه رستی خشم از اموال خسرو
دگر بار دست تر گفتم از نو
مرا چون در جهان سنگسار قرار
تکلف آنچه بهای و پیت باز
لعالم هر که را معشوق باید
خیال حورهای آن نشاید
قبول کرده این جواهش من
لطف دلدارا امروز مسکن
لعبد خویشتن ازین امثال بند
شوی از مراد خویش خرسند
بدارک بست حال اسباب کارت
مرخص کن مرا از اختیارت
در روزی با ایشان دو دستان باز
اساس لعزت از نو کنم ساز
روم بار دیگر بر خاک خسرو
وداعی نو ترتیب تمام از نو
تمام بار دیگر احترامش
بیک بار دگر گویم سلامش
سر از خوبیت کنم از مرحم آمد
برآرم بار دیگر ز اشعارش

وفا ننی

وفا نشر را با نعامی کنم یاد
روانش را تمام از دعا شاد
در عالم بزرگی مور آید
خوش شاه زمین در حشر میشنود
فرود شیرم چه جسیم انتظارش
پس آنکه بار گندم از عوارش
با سلام بسر دو کار تو گوشم
ز ساغر با چه وصل تو نوشم
نهم بار و وطن در خانه تو
به نیم تا چه باشد بار به تو
بستندی چون تحفه شیرین
کنند شیرین جدا ایشان شیرین
چه در همسایگان مگر گشتی وفادار
وزان پس پس من بود ایشان سزاوار
بسان گندم رزاده مهربانی
بسام را پیش دیگر تو دانی
بدین جا داستان نراجم بنمود
وزیران را بر فتن امر فرمود

بار گفتن وزرا و امرای حکایت
از خدمت شیرین و بشارت دادن شیرین را

بیا ای صرصر دیباچه راز
سحر خسرو عنان کرم و سبک باز

بیا ای قاصد جانهای غمناک | بیا ای پیک خوش رفتار چالاک

بیا ای مونس شبهای دیجور | بیا ای همدم عشاق مهجور

بیا ای دلنواز بینوایان | رساننده‌ی کار عشاق بیتابان

بیا ای محرم راز نهانی | سفر کن سوی کاخ خسروانی

ملک خسرو به را که از غم انقضا | بگو که چند روزی جوان شد

ز تشریف رسول آن حضرت کن | خبر از دوستانش زود تر کن

بگو آمد ز ره پیک نویدت | مخور غم پیک چون برو رسیدت

برون خرام در خرگاه شاهی | که خورشید آسمان شد از سیاهی

به تخت شادکامی ساز منزل | برون روزی بار غم بردار از دل

عرض چون محرمان در کعبه شاهی | کز شادی دل از شیرین به دلخواه

سر عشق ز راه مطلب حل نمودند | چه شاهی جا سر بر گشودند

بدرگاه شهنشه رو نهادند | بیا ای بارگاهش ایستادند

لبی خنده

لبی پرخنده و جانی فرحناک | روانه خرم و از گرد غم پاک

تو به وصلی شیرین عرضه داد | از ارینه مطلب گشاده دید

سر پیغام شیرین بار گفته | ... ان رایش از هر راز گفته

شهنشه چون ز معنی گشت آگاه | سر رفعت ز ماهی سود بر ماه

ز استغنای شاهی دست یکسو | با علام قبولش گشت اقرار

ز ذوق مژده وصلش حاجت | بانجام تمنایش مباهات

سپید است دمی آرام بگیر | چه بد ستان او را سازم و فرق

صبوری از وجودش رخت بربست | هوس جام شکیبائی شکست

خود از جا تو دمیدش ریگ خاک | ز لوح سینه اش شد محو ادراک

بایوان نیف کاری دو ملک خاست | باطراف و جوانب شهرت اندام

چو شهر بیرون مهر از تخت داده | به اموالش گشتم دست تا بلیغ

ز شاهی هرچه بدش داد بر باد | همی ور شده با دائی چه شه باد

به یغما داد گنج باد آورد | نگاران همه شد بر بی گرد

طلای دست افشاری که بودش | ز غصه کم بر در ما نمودش

جهان جام جهانبانی داد بر باد | که دیگر کس نخروشش در جهان یاد

بساط راج ده بن او فرقعه | تمام نقد بهای ملک نا بود

بخل اکه خسرو نبسان | بیکدم داد شیر و به بر باد

ز اسباب شهنشاهی خسرو | شهنشه حیف بجا نگه داشت

جهانبانی دو جهت ها بر باد | نشد از وصل شیرین عاقبت شاد

سر بر باد سای داراد است | لعقی روی گل چون عیش هست

تهی گشت از خزان آسمان شد | زمان ... تهی گشت جهان شد

... عشق زبانی کار | ... انکه خیره ... خار

معشوق هر که بود است | ده عمر عزیزش از دست

بدلداری ساده دل سپردن | ... در باغ وصالش ... مردن

افسانه

ز من گوش شنوی ای ماه فرزانه | معشوقی مده دل هر خود آن

... ادنخند و صحبت بود انی | کران با ... مراد از زندگانی

... شیرین چه شد فارغ از کار | شیرین ... پیغامی ... ادار

... ای سنگدل دل داسوخته | اسیر باطن و مطلوب ظاهر

... دادی اختیارم | بحکم اختیارت بنده کارم

جهان را دور مهر تو دادم | بدیدارت دل از عالم نهادم

... زیر چرخ آسمانی | ... بر گزیدم ...

کنون چون بنده کال در استانت | ... دارم ... باشم ...

... کنون فرارم | جهان را بنده رای تو سازم

... ناموران ... | نخواهم داشتن دست از دامن

... نا کام زنده گانی | کنم چون بنده کانت جان فشانی

کنون ازین ... خود ... | ده بر ... ده ... گلی

مرا از اشک رخ چون خون نار — نشسته در درونم زار زار زار

ز هجرت تا به صبرم شد از دست — صبوری طاقتم را عشق بشکست

بگو تا کی کنم در غم صبوری — نهم تا کی بجان اندوه دوری

ازین افزون دگر طاقت ندارم — بغم تا کی دل مسکین سپارم

زمان عمر شد از درد تو بر سر — با کام سر و کارت در امید

بسوی تربت خسرو قدم نه — قدم بگذار کی خسرو از کرم نه

مرا بخشا لکارت اختیاری — بهر کارت تو برمی شهریاری

صلاح از من چه می‌جویی بهر کار — بهر کاری تو دارا و درم یار

عرض تعجیل کن از جهه [illegible] — که نام ده رشید دانا [illegible]

دلم را شاد کن از غصه [illegible] — بجوابت تو با چند در بند

نه بس دانم به زور آورده [illegible] — رسیده عمرم بسر از [illegible]

ز رحم کوی نداری ترحم زار زار — بنه پس آرد در [illegible] ستمکار

به گیلان

بدین سان شرح مهجوری تمام ساخت — لقب مهد داد و انگه بسر روانه ساخت

رسیدن نامهٔ خسرو به شیرین و طلبیدن
خسرو شیرین را بملک گیلان و پیغام از خسرو

سبک بردار عشاق سبک رو — کشید رخت اقامت سوی خسرو

چه هنگام رحیل آید به ایام — به باید رفتنت در کام ناکام

دلی تا رشته‌ات باشد سلاسل — [illegible] دل

چه بود بود فلک از دهر [illegible] — جهان [illegible] باید که [illegible]

طلا ایام مرا فالی [illegible] — مدام [illegible] این [illegible]

چه شیرین [illegible] رسید هنگام [illegible] — قضا شد خوش [illegible] دلش

رسول نامه بر چون باد صرصر — روان آمد سوی آن سیم پیکر

بدان منزل چه فا مهد [illegible] — بشیرین داستان [illegible] گرد

چه فی صد خوانده پیغام شهنشاه — برآمد از دل شیرین [illegible] آه

ز مژگان دجلهٔ سیلاب سر داد — لعل رخ چشمهٔ از سیم بگشاد

مسلسل قطرهٔ اشکش ز رو چون ژاله — بگو راز جگر بر می‌کشید آه

نهان چو درد دل ما خوش بگفت — بگو ای جان و ای [illegible]

چه یار حول [illegible] لقد برای [illegible] — چه [illegible] گرفتار

بغیر از آنکه بر [illegible] سپارم — نباشد چاره دیگر بکار رم

بقصد خوش [illegible] دل [illegible] — [illegible] غنچه [illegible] فارغ [illegible]

با کام [illegible] حال [illegible] دل — ز مهر این دو آن [illegible] دامن

[illegible] گرد بر [illegible] خوش — برای آنکه گیرد نام خوش

با حضار زنان [illegible] — ز هر جانب [illegible] یاران

بر ره دیوان [illegible] طلب کرد — وداع بگ [illegible]

بهر یک [illegible] — بنوعی مهر [illegible]

بشه شیرین [illegible] — خوش آمد که هر یک [illegible]

گی دیان

سخن بوده ان چه از هر سو [illegible] — بهر [illegible] در [illegible]

همه [illegible] — [illegible] هر کدامی [illegible]

همه جیبران [illegible] — همه خوبان [illegible]

همه دل بند زلف [illegible] — همه [illegible]

همه بر عارضش چشم جهان بین — ز هر جانب [illegible]

همه چون آهوی [illegible] — بکی [illegible] آرام

گروه مهوشان از نور [illegible] — [illegible]

سیه پوشیده [illegible] — بشیرین [illegible] نوا در [illegible] خسرو

[illegible] — ز حسرت ناله [illegible]

بهر [illegible] نوا [illegible] — [illegible] کفار

گروهی با نوای عاشقانه — [illegible] از جور [illegible] زمانه

بهم فوج [illegible] ناله زار — شده هم صوت [illegible]

بصحن آن سرا چون وادی طور — ز رفعت آن در جهان آتشکده شور
سرود دلبران با رخسار — ولی سرود خوان را نیم از کار
ز صوت نغمه بر داران سر مست — تمام مرد و زن دل داده از دست
از آن سو در تدارک آن برابر — نهاده دل رها مانند قرباد
گذشته از سر بر شهریاری — نهاده دل براه جان سپاری
نه در خواهش ز بزم و ساغر و جام — نه دیگر در خیالش عیش ایام
دل افسرده اش از غم فسرده — جهان از سر از یاری نموده
بفکر و کار رفتن گشته دلگرم — نهاده زیر بالین آتش نرم
نموده اسباب رفتن را سرانجام — ز شوق رفتن از دل رفتش آرام
اشارت کرد تا خاصان درگاه — کشیده از دل اسبان رفتن آگاه
ز منزل سوی خسرو بار بندند — ز رنگ صد هزار کلدار بندند
کشیده از بر طرح صد شتر بار — ز بهر از سیم و زر و خود از هر دار

علمهای

علمهای کیانی بر فرازند — کلاه خسروی بر سر فرازند
کتل سازند ز خیل سپاه خسرو — کشیده هر سو روان بر خاک ره رو
دهل کوبان ز هر سو کوس و ... — فرو کوبند در هر جا سرانجام
خوش الحان مطربان ناله بر داد — بهر آوازه بر دارند آواز
بهر کاری چه بایه داد فرمان — و زان پس بست دل یکباره از جان
ز منزل لاجرم بار سفر بست — ز دنیا بست و امید بشکست

تعزیه داری نمودن شیرین بر قبر خسرو
و کشتن خود را در میان زنان بر بالای مزار

بعزم تربت خسرو سحرگاه — ببالا زد فلک دامان خرگاه
شب از رحمت گذشت و در اندوه — بر آمد آفتاب از قله کوه
چه روزی چون شب هجران سیه فام — غم افزا روز تا تاریک چون شام
چه شام عاشقان از درد غم اندوز — جهان از آه ایشان تیره شد روز

عبا را ساخته بر رخسار گلشن — برآورد از جهان برچید دامن
خزان آتش فشان در بوستان ها — گلستان را ز زردی انداخته
شد از خاطر نوای عندلیبان — ز هر سو خاک غم بر داشت افغان
ملاحت از عذار گلرخان رفت — محبت از دل یاران مردمان رفت
شمس و بابل رنگش تاب گشته — بکنج ... غم خوابیده
فسرده از غم ... دل گلستان — شکسته از سرد باد زندگانی
لب بسته در غم نهای شیرین — بر بر از دهر کردون بای شیرین
چه شیرین لب دل در کار ... — سراپا ساخته ارکوه ملون
تنی از انت همچون نقش تصویر — ز روش باید جهان عالم ببر
جمالش جلوه گر دون نور خورشید — ز نور بشر زردی بر ماه تخشید
مشکی سنبلش مشک خطائی — به لب گوهر الحی نار ساغی
ز عنبر بست خطا بر صفحه رو — به بهتا به کوه اندهند و

هلال

هلال ابروان چون مه نو — ز سنبل غم کشیده از پای خسرو
به چشمان بعد بست از مره تاز — ز نا بوسیده دارد بس آمی راز
سراپا چون عروس شاه معمور — ز نا گفته روان در حجله گور
جهان با کرد پس سنگی شرر رنگ — چه الماس از بان دشمنان تیز
میان ها بانقص جان خ — نهانش ساخت چون استر نهانی
آزادیت را مانند ارزانی — شد از همت بدان اصلش زبان
سران مملکت را که حصار — غنا نهادند یک یک کرد لشکر
با اهل کشور و مجموع یاران — بهر یک تحفه قیمه چون حاجان
وداع مرد و زن که از برور — بهر یک عذر خواهی با بیان کرد
برستاران و خیل اهل منزل — با نگاه می نمود از حسن و رود
بهر یک بال پرشش را سرا کرد — نمود ازو لت دل بسا ولان کر
بهر یک باز با نهادش در دلم — نمود از مهر بی مهربان

بروی هر یک از چشم گهر بار — گهر از حقه دل ریخت بسیار
زبان معذرت کرد از وی باز — زغم بنهاد حسرت به آواز
زجان آن درد دل چندانکه کوه — درجان جا ضرا زانسوخت ازدو
پس آنگه بر غلامان داد فرمان — که از منزل کشند آهنگ بیرون
روند آهسته چون یار شکر بیز — کشند اسباب ماتم سوی پرویز
که دارد عزم قبرستان و آنجا — عروس ماتمی در کف نشسته
پرستاران ز هر جانب به تعجیل — سوی ره در تکاپوشند بر سیل
مهیا گشت چون اسباب کارش — گذشت از خادهٔ صبر و قرارش
روان شد شهره شیرین تن سیاه پوش — ازان پر جواهرها صد هزاران
بچشم حسرت از هر سو نظر کرد — نظر در هر طرف با چشم تر کرد
ز مژگان ریخت در پا چند باران — نمود از جان وداع دیگر ازان
عماری کش عماری را رسانید — ز بهر جا صبوری تا در میسند

دااهال

در افغان جاودان نغمه پرداز — ز بهر جان شده با هم آواز
دهل کوبان کشیدم و طبل ماتم — صدا افکنده بر اطراف عالم
بدین آیین ره وادی بریدند — بقرب منزل و مقصد رسیدند
ره اندوه چون بپیمود آنشاه — رسید آنگه بقرب محضر شاه
اشارت کرد تا محمل گشادند — بتان با روی [illegible] آنجا نهادند
ز محمل کرد منزل سوی خسرو — نو طرح ساخت در پهلوی خسرو
فغان برداشت کای ناکام ایام — جهان [illegible] شدی در خاک ناکام
دگر گفتش که ای گلشن من — جدا از من کجا داری نشیمن
سرای منزلت را زه کدام است — چو زین لعل چه معشوق کجا یم
ندانم کی باشد مکانت — ندانم ازکه پرسم آستانت
ندانم ازکه جویم منزلت را — ندانم ازکه پرسش باشد لذت را
ندانم از [illegible] باشد هم زبانت — ندانم کی جویم نشانت

نمیدانم سراغت ازکه جویم — زغم شرح فراقت با که گویم
نمیدانم دلت چون است با من — کدامین منزلت باشد نشیمن
ز دیدارت که دارد منزلت نور — در آن باشد هم [illegible] دخانه کور
نمیدانم رخت را روزگارت — در آن باشد در سرای گور یارت
نمیدانم در آن غم جای تنگ — در آن باشد سفینه آن سینه تنگ
چه [illegible] زی که اسرار [illegible] — کدامین دلبرت هم آشنا است
همی گفت این بصد زاری و صد آه — چه سازم چون ندارم در رگ [illegible]
همی بارید از درد دل [illegible] — سرار اندوه عشق [illegible]
هجوم مهوشان با چشم خونریز — بشیرین هم صدا در مرگ پرویز
پری رویان نکو با جوش آواز — همه بر جای خسرو نوحه پرداز
نهشتم جبل [illegible] عنبرین بوی — شده هم ناله و بگشاده گیسو
همه در پای شیرین [illegible] — همه گیسوی مشکین داده بر باد

هم ازانی

همه از آتش عارض بجه پر خون — زده چاک از گریبان تا بدامان
همه از دل کشیده ناله زار — همه از سر گشاده زلف و دستار
همه از جان شیرین دل برآورد — [illegible] چشم [illegible] ازین درد
چه شد هنگامه جوش [illegible] گرم — کشیده [illegible] خنجر از میان نرم
سری بر سینه محبوب جان داد — سری دیگر [illegible] نهاد [illegible]
[illegible] افکند بر ان [illegible] — [illegible] ازان [illegible] اندر [illegible]
بعزم قبر خسرو گشت [illegible] — ازان [illegible] همه سر گرم ماتم
[illegible] لیدن زرنج و [illegible] اگر د — ز [illegible] فراگرد
از این دنیای پر اندوه [illegible] — برید از عالم دنیا [illegible]
خلاصی یافت [illegible] — بجان [illegible] ازوه [illegible]
خلاصی یافت از اندوه ایام — رهید از [illegible] عالم [illegible] آرام
خلاصی یافت زین دنیای پرغم — دلش فارغ شد از اندوه عالم

بنازم همت خسرو [illegible]   که آیین وفا در دهر بنهاد

دریغ از آن زن نیکوتر از مرد   که در کوی وفا مردانگی کرد

بدینسان نام نیک از دهر بگذاشت   به همت عصمت خود را نگه داشت

به ناموس از ره عفت نیفتاد   بعالم دست دشمن ساخت کوتاه

نداد از وصل خود کس را [illegible]   خدایا بر دهان دشمنان تا سقف

حقیقت شیوه خوبان چنین است   طریق دوستی در عالم این است

چه [illegible] برگذشت از کار ایشان   بعالم دست دشمن خاک کوتاه

شنیده آنکه زکار روزگار است   که از تن رفته جان شیرین از آن شد

چه گویم چون شد آن سلطان خوبان   رسید آواز شیون تا بگردون

گروه مرد و زن غلطیده بر خاک   کشیده ناله و افغان بر افلاک

تمام خانه خسرو نشستند   بدور نعش شیرین حلقه بستند

همه از پا به طاقت [illegible]   زخشم چشمه جان خون گشادند

زبس کرده افغان از دل تنگ   برآمد نعره فریاد از دل سنگ

خبردار گردیدن شیرویه از مقدمه کار شیرین و هلاک ساختن خود را گوید

زغوغای گروه ناله بردار   با طراف و جوانب رفت آواز

بهر جا کان حکایت گشت افشا   فغان و ناله زانجا گشت برپا

یکی میگفت این راز نهانگاه   خبر شد از فراست [illegible]

پی تحقیق آن مطلب زهی جهت   فغان چون [illegible] از اندوه بشکست

از آن معنی ملک چون شد خبردار   رخ [illegible] برجهان بنیش جهان تار

همین زافسوس میبرد دست بر دست   سنگ ناامیدی سینه بشکست

ز استیلای غم برخواست از جا   برآمد خود از منظر کاخ

شکست اعضای معمورش ز اندوه   ملک [illegible] غم [illegible]

از آن وحشت زبانش گشت [illegible]   برون رفت از کف صبر اختیارش

زهر جانب گریبان کرده صد چاک   تن عریان همی غلطید بر خاک

قرارش رفت چون سیماب لرزید   بهر سو عشق بیجا رفت تا منزل

شد اعضای لطیفش غرق خونابه   تنی و صد هزار آتش ز رنج دوار

زخاک تیره بستر داد ترتیب   رسید از غصه بر جانش صد آسیب

برآورد از نفیر غم ز سینه صد آه   برادر گفت هزار افسوس از آن ماه

مرا با این غم و اندوه بگذاشت   به منزلگاه دیگر منزل افراشت

ندانم چون کنم با این دل تنگ   زکوشش ناامیدم شد [illegible]

کجا رفتی مرا آرام بجان رفت   کجا رفتی مرا از جسم راحت رفت

کجا رفتی مرا بارست آلام   کجا رفتی دریغا من [illegible]

کجا رفتی مرا دادت ندانم   درین عالم دگر جانت ندانم

ندانم چون کنم بی ماه رویت   ندانم از کی آیم بسویت

ندانم بیتو شبها چون کنم روز   چه سازم با چنین اندوه جانسوز

کی جویم نشان چون تو ماهوش   جدا از آنکه بر سر آتشت

مرا مجروح بنهادی و رفتی   به سر و کار من غم دادی و رفتی

جهان رفت از کفم در آرزویت   ندیدم در جهان یک لحظه رویت

دریغا چون زرخت کامی ندیدم   درین عالم بسی خواری کشیدم

ندانم با فراقت چون کنم چون   چه سازم با غم و اندوه افزون

دریغا از رخ پرحسرت من   دریغا از جفا و محنت من

دریغا از غمت عمرم بسر شد   نصیب عاقبت خون جگر شد

دریغا روز عمرم راست آمد   بلایت از کدامین کوکب آمد

کدامین چشم زخم آمد بجانت   پریشان از که شد زلف سیاهت

هزار افسوس از سرو روانت   هزار افسوس از موی میانت

دریغ از آن همه رعنایی تو   هزار افسوس از آن زیبایی تو

تو رفتی از جهان ناکام سرافشان   دریغا ماه رویم از نظر رفت

تو چون رفتی ز چشم ای برادر — الهی بی‌تو چشمانم نه بیناد
تو چون رفتی از این دنیای پرشور — الهی بی‌تو چشمانم شود کور
الهی بی‌تو روزم شام گشته — جهانم از جهان ناکام گشته
نخواهم بی‌تو دیگر زندگانی — نه بینم بی‌تو یارب شادمانی
تو چون رفتی برون از دل غم دم — شود یارب ز عالم نام من گم
ز چشمم چون شدی پنهان و چالاک — چو گوی در طی در خانهٔ خاک
چه شد گر نور عالم پادشاهی — چرا بی‌تو دلارامان بر بدی
شب و روز اندران ماوای غم — ز هجران روز و شب دارم ماتم
ز غم‌ها مدتی کارش چنین بود — دمی از ناله و زاری نیاسود
ملک از کار جهان یکباره برداشت — بروی خاک حسرت بستر افراشت
دمی از روز و شب آسوده نبوده — غمی هر دم بروی غم فزوده
ز حسرت تا بتن تاب و توان داشت — بروی خاک ماتم آشیان داشت

بجز خون جگر

بجز خون جگر چیزی نمی‌خورد — ز یعقوب جهان سر بر دنا مرد
وفای خود وفاداری چنین است — رسوم دوستی در عالم این است
وفا در دوستی بنمود آن زن — تن خود داد در یاری همسر تن
بعالم در وفا چون راه بنمود — وفای دیگران با داستان بود
حقیقت این بود آیین خوبان — بهر دوستی دهی تا جان و جانان
وفا کن تا وفا بینی از ایام — نه بیند جز وفا از وی نکو کام
هر آنکس راه در عالم وفا نیست — جهان از عار جنسش هرگز صفا نیست
چه باشد در جهان هر کس وفادار — نه بیند هرگز از ایام آزار
وفاداری نما در وفا کوش — بکن رسم وفا هرگز فراموش
جهان را از نکویان خالی نیست — که هر کس را ز پی مرگ قرین است
نگردد هیچ کسی پایا در ایام — که در دهر شکر بو باشد سرانجام
بده ساقی از آن جام وفادار — که تا راحت دهد جانم ز آزار

بده ساقی از آن صهبای جاوید — مگر دانم ز وصل خویش نومید
مکن ده مرگ در عالم عزیزم — ز وصل حق مگردان بی‌نصیبم
که تا منزل کنم این دهر پرشور — که تا آخر منزل جه گور
که باید این جهان بدرود گفتن — بدوران عاقبت ناکام مردن
لقا را در جهان هر کو وفا نیست — بسر دادار لقا الا احد است

حکایت شرح بیوفائی عمر و بی‌اعتباری دنیای ناپایدار بیان مینماید

الا ای طایر دل داده از دست — بعهد روی گل گشته پابست
الا ای عندلیب زار نالان — چه دیدی از وفای گلعذاران
چه می‌نالی مدام از زاری دل — که جز خاری نیست ز گلشن حاصل
چرا صیدی شدی بر گل گرفتار — که بر چشمت زدند هر لحظه صد خار
وفا چون نیست چون گل حاصل کل — ولکن عاشقی باید تحمل

ابا ایکا

ز یار بی‌وفا پیوند بگسل — بمهر بی‌وفا هرگز مده دل
بیا زین گل بده کو را وفا نیست — وفا در بی‌وفا آیین ما نیست
چه ناصح این حکایت را بیان کرد — هزاران عندلیب از غم فغان کرد
که ای غافل ز راه و رسم یاری — نه بنمودی ز راه دوستداری
جهان را نیست چندان اعتباری — که یاری بر خورد از عشق یاری
وفا نبود در این ده روز ایام — که بیند عاشقی از دلبری کام
کسی زین گلستان برگی نه چیند — که صد خار ستم بپای دل نشیند
از این دهر فنا وصل چه خواهی — که نبود حاصلش غیر از تباهی
غنیمت دان دو روز وصل گلزار — ورا هست عاقبت ایام در کار
گلی از این گلستان کس نچیند — که صد خار جفا از وی نه بیند
بهر جیب گشت حاصل باش خون سینه — که زود بلای ایام بهو بند
بدین عالم نمی‌شاید که دل بست — که پیوند چه محکم گشت بشکست

بدین وجه تا با دلش آرمید / درآمد چو عاشق شوی با نسیب برید
شنیدند شستم ز مرغزار آشیانه / عزیمت که سوی دوست بست رخ
در آنجا ببند و طی بر طرف کهسار / ملک عالمی گشاید از غم بار
باطراف جهان دام کشان شد / لعبه آمد در هر سو روان شد
چنان گلشنی صید نظر کرد / بهر کوه و در و دشتی گذر کرد
زد بر آن منزل چو در حجت نشسته / ز هند ابروان یکباره رسته
سپهری سرگرم شوق تا راه باغ / ز هر جانب همی جستی سراغ
چنانکه چند بر هوا از راه / هوا چند از دل گشته دلخواه
همی هنجت سرو گلشنی را / ز منزل تا به ماهی را
مرغان چمن و سار کهسار / بهم چنان چه هزار کهسار
ز محنت خواجه چو شاد بستانی / ز غم حال چون ابله سازد
لعبت عشقبازان کهسار او / نوای نغمه بر دارد گهی ساز

١٠١٩

هر روی در جهان ما راحت دل / بهم چنان گهی گلهای منزل
بسی از چند آن جفا و محنت راه / لطیفی بوستانی یافت دلخواه
چه بستان بوستانی چاووش آشیانی / صفا بستم خوشتر از جهد خواجی
درختانش بکر دل گشته / چه آن جمله سراچه نهیده
بپای هر گلش چشمه نوشش / که در رب که آنجا ره فراش
نسیمی عنبر افشان نشر شکر / همه سبزه سبزه و سرمنظر
ضیا تابش چه عمر خضر طولانی / دران نهری روان چون آب حیوان
حیاتی اثار آن جلوه آخر بهشت / بهشت آرا بهشتی در میان است
چه آن مرغک چمن ارشنی دید / فریس خوش آمد گلشنی دید
دران نزهت سرا شد با دل شاد / نشاط جز گشته از ذوق فریاد
سرود دلنواز ساز گوی / بهر سو هر نغمه پرداز گوی
بهر سروی نوای تازه خواند / بهر شاخی نشست آواز خواند

به از دو برابر چه یاد میکرد / به تیر از ناوک جهان ساده میکرد
بشوق هر چه خوشتر شاد گشته / ز غمهای جهان آزاد گشته
تجمل طایران آن گلستان / فکنده رشته هوید با جان
لطافت بوستان بستند منزل او / ز غم آشوب چمن بگم دل او
دل از سایه لوح خسرو گشاده / ز تاثیر جهان یکباره آزاد
دل عاشق ز رنگین چمن دارد / در انجام عاشقت خویش سالک رسوی خویش
بمند است گاهی نفس خاص است / فغان ناگهان شهر در کاس است
اما ناگه شاهبازی در رسیده است / بچنگال اجل از هم دریده است
بکی نشسته آتشی افروخته افلاک / سراپای وجودش سوخت افلاک
چنان افکنده آتش بر ضطش / و زینکه سوخت اسباب حیاتش
بیا حاصل بغیر از سوختن نیست / درین محنت سرا جای وطن نیست
دو روزه به دو روز جهان باقی / ز غفلت بگرمال الام نشستن

١١٩٠

چنان احوال عاشق بیار بر آید / هر طرف دوستانش ز عشق آرزو آید
چنان افکنده آتش بر وجودش / درگاه از ازل هر گونه سوختم
دو روزه در جهان عاشقتر / نیابد در جهان لذت خوابشم
مبند از اندوه جهان آموز آخر / در منزل رو و آن درس شبش
درین منزل گری نسیمی / ز ازبار ال بجا یکسی تو هیبی
همی محنت گستان محنت آباد / که مهمان جان عاشق را داده بر باد
محال عجب باشد این ستمگر / زاکم گهی است آتش شادی و دیگر
[illegible] ز مهر آن بر فسون کس است / در دایم آستینش عرق خون است
درین غمخانه ویرانه [illegible] / کسی تا به در آخر زرد شاد
[illegible] در جهان ای جهد غافل / [illegible] اصل باشد [illegible]
به بند از این دام کهربار / ز جرم دم چو نخچیر در آنکه دار
به خود داری به کوه کاریست / در خون [illegible] در کنار رفت

توسل کن بحق حق مدام | کند آخر او زاحسانش تو کام

دهان از گفتگوی زور در بند | چو خوش سر پیش کن در دهر در بند

بهر سختی چه آید مر ترا کار | عنان صبر را چندی نگه دار

سعادت تا نباشد بنده را | نباشد حاصلی چون بنده را

برای این و آن در زنده کاری | تحمل پیشه کن تا خوب باشی

وفا صنعت آید از جهان کن | نکوی عنوانی از جهان کن

جفای زندگانی کن چو ایمن | [illegible]

گواهی قرین کن عادت [illegible] | [illegible]

زبان بر بند در ایام [illegible] | زبان را در کار مخلص شد

عوض هر کس دو چندان کند یاد | الهی در دو عالم باد دلشاد

بحرمت از که ما را سازند | خدا از هر غمش آزاد سازد

از این دنیا چه رنجش کشیدم | بمحبت خانه حضرت کشیدم

تمام

[illegible]

[illegible]